



الصَّبَاد

- الصَّيْنَةُ** : مصدر نوع بر وزن فَعَلَة از صَانَ. ۲. نگهداری، حفاظت، صیانت. ۳. جامهٔ کهنه نشده، جامهٔ قدیم که دست نخورده و نو مانده است.
- الصَّيْنِيُّ** : ۱. منسوب به چین، چینی. ۲. «خَزْفٌ» : سفال چینی، ظروف چینی. ۳. «الْفَنُّ» : هنر چینی.
- الصَّيْنِيَّةُ** : ۱. سینی. ۲. واحد ضوایی (ظروف چینی).
- الصَّيْهَبُ** : ۱. مرد بلندبالا و نیرومند. ۲. زمین سخت و هموار. ۳. صخرهٔ سخت و استوار. ۴. شتر نیرومند. ۵. روز گرم. ۶. شدت گرما. ۷. جایی که بر اثر تابش آفتاب چنان داغ شده که گوشت بر آن می‌پزد. ج: صِياهب.
- الصَّيْهَدُ** : ۱. گرمای سخت. ۲. سرابی که لرزان و مواج به نظر آید. ۳. دراز. ۴. بلندبالای خمیده. ۵. زمینی پهناور و بی‌آب. ج: صِياهد.
- الصَّيْهُودُ** : ۱. درشت، تناور. ۲. «عِزٌّ» : شرف والا و ارجمند. ۳. «صَيْهَدٌ» : صِياهدید.
- الصَّيْهُورُ** : پلکانی گلین که کالای خانه را روی طبقات آن گذارند، قفسهٔ آشپزخانه. ج: صِياهيُر.
- الصَّيْوَانُ** : ۱. چادر بزرگ از قماش. ۲. «الْجُنُودُ» : چادر سربازان. ج: صِواوِین.
- الصَّيْوَابُ** : ۱. تیری که راست باشد و راست رود. ۲. آن که بسیار تیر بر نشانه زند. ۳. آن که بر اندیشه پا راه راست و صائب باشد. ج: صَيْبٌ و صَيْوَابٌ.
- الصَّيْوَابُ** ج: صَيْوَابٌ.
- الصَّيْوُودُ** : آن که برای رسیدن به منفعت چاره‌سازی کند. ۲. شکارچی. ۳. زنی که مردان را به دام مکر و نیرنگ خود افکند. ج: صِیْدٌ و صَيْدٌ و صَيْوُودٌ.
- الصَّيْوُودُ** ج: صَيْوُودٌ.
- الصَّيْوُوفُ** ج: صَيْفٌ (به معانی ۲ و ۳).
- صَيًّا** **تَصْيِئَةً** (ص ی ء) ۱. رأسه: سرش را خوب نشست. ۲. «النَّخْلُ» : غورهٔ خرما رنگ گرفت.
- الصَّيَّابُ** : ۱. خالص و پاکیزه. ۲. قلب و مرکز «هوفی» - قومه: او در دل مردم خود جا دارد. ۳. برگزیده و بهترین فرد قوم.
- الصَّيَّابَةُ** : ۱. به معانی صَيَّابٌ. ۲. بزرگ، سرور. ۳.
- گروهی از مردم.
- الصَّيَّاجَةُ** : شب روشن، شب پر ستاره.
- الصَّيَّاحُ** : ۱. بسیار بانگ‌کننده، داد و فریادکننده. ۲. عطر تند و خوشبوی.
- الصَّيَّادُ** : ۱. شکارچی. ۲. شیر بیشه.
- الصَّيَّاغُ** : ۱. زرگر. ۲. دروغگو. ← صَوَّاغٌ.
- الصَّيَّاغُ** ج: صَائِغٌ.
- الصَّيَّابُ** : ابر بارانزا.
- الصَّيَّاتُ** : ۱. بلندآواز، صدا بلند. ۲. آن که نام نیک او میان مردم پراکنده باشد، بلندآوازه، نامدار.
- صَيَّحٌ** **تَصْيِيحًا** (ص ی ح) ۱. الرَّجُلُ : آن مرد با بلندترین صدا بانگ برآورد، فریاد بلند کشید. ۲. ت الشَّمْسُ الشَّيْءُ : آفتاب آن چیز را خشک کرد و شکافت. ۳. «الشَّيْءُ» : آن چیز را شکست و شقه کرد، از هم شکافت.
- صَيَّرَ** **تَصْيِيرًا** (ص ی ر) ه کذا أو إلى كذا. او را از آن حال به حال دیگر گرداند، آن را دگرگون کرد.
- الصَّيَّرُ** : گروه، دسته، جماعت. ۲. خوبروی، زیبا، خوش‌سیمما. ۳. قبر، گور.
- صَيَّصَ** **تَصْيِصًا** (ص ی ص) ت النخلة: خرماين خرمای بد به بار آورد.
- صَيَّعَ** **تَصْيِيعًا** (ص ی ع) الأغنام: گوسفندان را پراکنده کرد.
- الصَّيَّعُ** : دروغگوی سخن‌آرای ← صَوَّاعٌ.
- الصَّيَّعَةُ** : ۱. مؤنث صَيَّعٌ. ۲. ترید، ترید، (تلیت).
- صَيَّفَ** **تَصْيِيفًا** (ص ی ف) ۱. بالمكان: تابستان را در آنجا گذراند. ۲. «ه الطَّعَامُ و غیره» : خوراک و جز آن برای مدت تابستان او بسنده شد، کافی بود.
- الصَّيِّفُ** : ۱. روز بسیار گرم. ۲. باران تابستانی. ۳. گیاهی که در تابستان پروید.
- الصَّيِّفُ** ج: صَائِفٌ (به معنی ۳).
- الصَّيِّفَةُ** : ۱. باران تابستانی. ۲. «جَبَّةٌ» : عبا یا جبَّة

پرپشم.

الصَّيِّكُ ج: صَائِك.

الصَّيِّمُ ج: صَائِم (به معنی ۶).

الصَّيِّمُ ج: صَائِم (به معانی ۱ - ۵).

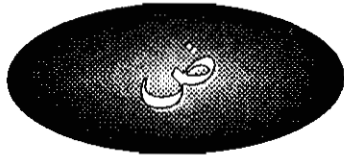
الصَّيُّوبُ: «مَطَّرَ س»: باران ریز و تند، باران شدید.

الصَّيُّودُ: تیری که به هدف رسد و صید کند.

الصَّيُّورُ: ۱. پایان کار، عاقبت امر. ۲. خرد، اندیشه. ۳.

عَلْفُ خَشْكَ. ۴. «أُمَّ س»: کار مبهم و پیچیده.

الصَّيُّورَةُ: پایان کار، سرانجام.



ض : ۱. ضاد، پانزدهمین حرف هجاء عربی، مؤنث، شمسی، برابر با عدد ۸۰۰ در حساب جمل. ج: ضادات. ۲. «لغة» : زبان عربی. ۳. «أبناء» : عربی‌زبانان، اعراب (بدان سبب که حرف ضاد را با تفخیم و درست تلفظ توانند کرد)

الضَّابُّ (ضناب) ج: ضنَّب. الضَّاضِي (ضناضي) ج: ضُوْضُوْ. الضَّالُّ (ضئال) ج: ۱. ضئيل ۲. ضئيلة (به معانی ۱ و ۲).

الضَّانُّ (ضئان) ج: ضائن. ضَالُّ تَضْيِلًا (ض ل ل) ۱. شخصه: جتّه خود را کوچک کرد، خود را جمع و جور کرد. ۲. الرجل: آن مرد را کوچک و حقیر شمرد. ضَالُّ ضَابُّ مَضَابًا الْعِقْدُ: در میان دانه‌های گردنبند دانه‌های کوچک مروارید قرار داد. الضُّبُّ ۱. دانه مروارید. (واحد آن ضئبة است) ۲. چارپایی دریایی شبیه سگ. ج: أضوب و ضناب. ضَادُّ مَضَادُّهُ فِي الْخُصْمَةِ: در دشمنی با او سخت گرفت و او را اندوهگین کرد. ضَيْدٌ مَضَادًا ۱. نفس تنگی یافت. ۲. اندوهگین شد. ضَيْدٌ مَضَادًا مَجْ: دچار زکام شد، زکام گرفت. ضَارٌّ مَضَارًّا ۱. بر او ستم کرد. ۲. ه حقه: حق او را کم داد، کاست.

ضَيْزٌ مَضَارًّا: از خوردن حَقَش به وسیله دیگران اندوهگین شد. الضَّارِي ج: ضئيز. الضَّيْزِي: بهره‌نا تمام و ناقص، قسمت ناعادلانه. ضَاضًا ضَاضًا وَ ضُنْضَاءُ الْقَوْمِ: آن گروه داد و فریاد کردند، نالیدند. الضَّيْفِي: اصل، تبار، دودمان مَضُوْضُوْ (معنی ۲). الضُّوْضُوْ (ض ء ض ء): ۱. شیز گنجشک. ج: ضاضئ. ۲. اصل، تبار مَضِئِي. ضَيْطٌ مَضَاطًا: در راه رفتن شانه‌ها و تن خود را جنباند. ضَالٌّ مَضَالًا ۱. او را کوچک و خرد شمرد. ۲. ه: او را تحقیر کرد. ضَالٌّ ضَوْلٌ (ضئل) مَضَالَّةٌ وَ ضُوْوَلَةٌ: خرد و سست شد. الضُّوْلَاءُ ج: ضئيل (به معانی ۱ و ۲). الضُّوْلَةُ (ضئلة): آن که مردم را خرد شمارد و تحقیر کند. الضُّوْلَةُ (ضئلة): آن که مردم او را به سبب خردی و کوچکی تحقیر کنند. ضَانٌّ مَضَانًا ۱. الضَّانُّ: میش را از بز جدا کرد. ۲. الضَّانُّ: میشها را گرد آورد و آنها را نگهداری کرد. ۳. ه حقه: حق او

الضَیْفُ : به مهمان گوشت میش خوراند.

ضَمِنَ - ضَمَانًا : ۱. هوس خوردن گوشت گوسفند کرد.
۲. از خوردن گوشت گوسفند شکم درد گرفت.

الضَّانُّ ج: ضائِن.

الضَّانُّ : ۱. مصل ضَان. ۲. ج: ضائِن (الر). ۳. گوسفند ماده، میش. ج: ضَمِین.

الضَّانُّ وَالضَّائِنَةُ ج: ضائِن.

الضَّیْنُ : ۱. مثل، مانند. ۲. صاحب میش بسیار. ج: اُضَان.

ضَانُ أَلْبَانٍ : گوسفند دنبه دار خاورمیانه و آسیای مرکزی.

ضَانُ بَنی مَرین : نژادی از گوسفند که پشمی نرم و انبوه دارد، گوسفند مرینوس.

الضَّائِنُ : ۱. منسوب به ضَان، میشی. ۲. مشکِی ستمبر که از پوست میش سازند و در آن دوغ زنند، مشکِ دوغ زنی (لا). ۳. گوشت میش.

الضَّائِنَةُ : مشکِ دوغ زنی، شیرزنه.

ضَائٍ تَ ضَائِيًا : ۱. باریک و سست شد. ۲. - العودُ : چوب را تراشید.

الضَّائِنُ : آن که حَقش را کم داده باشند. ج: ضَائِزِي.

الضَّائِنُ : ۱. شخص خرد و ناتوان. ۲. لاغر. ج: ضَوَّلَاءٌ وَ ضِئَالٌ (ضَال). ۳. هر چیز خرد و پست، قلیل، اندک، کم، ناچیز. ج: ضِئَال.

الضَّائِنَةُ : ۱. مؤنث ضِئِيل. ۲. مارِ باریک. ج: ضِئَال (ضَال). ۳. زبان کوچک.

الضَّائِنُ ج: ضَان.

ضَاءٌ تَ ضَوَّاءً وَ ضَوَّاءً وَ ضِواءً وَ ضِیاءً (ض و أ) : درخشید، تابید، تافت.

الضَّائِعُ : ۱. ۲. تباہ، گم شده، نابود، مَهْمَل. ج: ضِیاع وَ ضَبَع.

الضَّائِقُ : ۱. ۲. آن که موجب آزار و رنجش مردم شود. ۳. تنگ. ج: ضاقَة.

الضَّائِقَةُ : ۱. مؤنث ضائِق. ۲. - الإِقتِصادِیَّةُ : بحران اقتصادی، فقر مالی.

الضَّائِكُ : ماده شترگرمزده. ج: ضَیِّک.

الضَّائِمُ : ۱. فا. ۲. دشوار. ج: ضامَة (لا).

ضامَلٌ مُضامَلَةٌ (ض أ ل) شَخَصَه : وجودش را لاغر و کوچک ساخت.

الضَّائِمُ : ۱. فا. ۲. دشوار. ج: ضامَة.

الضَّائِنُ : ۱. فا. ۲. شکم فروهشته. ۳. مرد سست و خوار. ۴. ناتوان، ضعیف. ۵. گوسفند. ۶. گوسفنددار. ۷.

خوش اندام، نه فربه و نه لاغر. ۸. ریگزار سفید و نرم. ۹. جانوری پستاندار و حشره خوار که پوزه ای دراز و

متحرک دارد و زیستگاهش افریقا است. ج: ضَانٌ وَ ضَانٌ وَ ضَمِینٌ وَ ضَائِنَةٌ وَ ضَانٌ وَ ضَوْنٌ. مؤ: ضائِنَة. ج مؤ: ضوائِن.

الضَّائِنَةُ : گوسفند ماده، یک میش. ج: ضوائِن.

الضَّائِبُ : ۱. فا. ۲. خاکستر ضایِبی.

ضابِحٌ مُضابِحَةٌ وَ ضِباحاً (ض ب ح) : با او ستیزد کرد. ۲. هر یک به دیگری ناسزا گفت. ۳. با یکدیگر زد و خورد کردند و به هم ناسزا گفتند.

الضَّابِحُ : ۱. فا. ۲. اسب شیهه کشنده یا صدایی نزدیک به شیهه کشیدن. ج: ضوابِح.

الضَّابِطُ : ۱. فا. ۲. مرد پخته دوراندیش. ۳. سخت و نیرومند. ۴. رهبر، قائد. ۵. شیر بیشه. ج: ضَبَطَة. ۶.

[نظام]: افسر ارتش، «- الإِرتِباطُ»: افسرِ رابط، آن که رابط میان دو گروه و هیئت باشد، مأمور ارتباط. ج:

ضَباط. ۷. [منطق]: حکمی کلی که بر جزئیات خود منطبق باشد، ظابطه منطقی. ج: ضوابِط.

الضَّابِطَةُ : ۱. مؤنث ضابِط. ۲. [منطق]: حکمی کلی که بر جزئیات خود منطبق باشد. ۳. «- الجَمْرُ کِیَّةٌ»: هیئت

گمرکی که ضبط کالاها را ممنوع و اموال ترخیص نشده در درازمدت و جز آن به عهده آنان است، گارد گمرکی.

۴. [زیست شناسی و فیزیولوژی]: «- التَّخیرُ»: کِهولت، پیری، آنروپی. Entropy (E) ج: ضوابِط.

الضَّابِطِیُّ : واحد ضابِطِیَّة، مأمور حفظ اموال و دستگیری مجرمان، مأمور شهربانی.

الضَّابِطِیَّةُ : ۱. مأمورانی که موظف به حفظ اموال و دستگیری مجرمانند، سازمان شهربانی، پلیس. ۲.



الضَّانُّ



الضَّائِنُ

وظیفه و شغل پاسبانی، پلیسی.

ضَابِعٌ مُضَابَعَةٌ وَ ضِبَاعاً (ض ب ع) ۱. ه بالسيف: به روی یکدیگر شمشیر کشیدند و ستیز کردند. ۲. ه - با یکدیگر دست دادند.

الضَّابِعُ: ۱. فا. ۲. اسب و شتر تندرو. ج: ضَبْعٌ وَ ضَوَابِعُ الضَّابِي: ۱. فا. ۲. خاکستر.

ضَاغٌ مُضَوِجاً (ض و ج) ۱. الوادی: دژه فراخ شد. ۲. - الشيء عن الشيء: آن چیز از آن یک برگشت، جدا شد، دور شد.

ضَاغٌ - ضَيِجاً وَ ضِيُوجاً (ض ی ج) ۱. الشيء عن الشيء: آن چیز از آن یک برگشت، به آن پشت کرد، دور شد. ۲. - إليه: به سوی او بازگشت، به او پناه برد.

ضَاغٌ - ضِيُوجاً وَ ضَيِجَاناً ۱. ت عظامه: استخوانهای او از لاغرگی جنبید. ۲. - ت الذنائب في الكيس: سگه‌ها در کیسه جنبید و صدا کرد.

ضَاغٌ مُضَاجَةً وَ ضِجَاجاً (ض ج ج) ۱. ه - با او به مجادله پرداخت. ۲. ه - بر سر هم فریاد کشیدند.

ضَاغٌ مُضَاجَعَةً وَ ضِجَاعاً (ض ج ع) ۱. ه - با او پهلو به پهلو خوابید، با یکدیگر هم‌بستر شدند. ۲. - المرأة: با آن زن هم‌خوابه شد. ۳. ه - الهَمُّ: اندوه با او قرین شد.

الضَّاجِعُ: ۱. فا. ج: ضَجَعَةٌ وَ ضَجَّعٌ. ۲. دهانه رود. ۳. خم دژه. ج: ضَوَاجِعٌ. ۴. نادان، گول، احمق. ۵. ستاره که به مغرب گراییده باشد. ۶. شخص کاهل و تنبل، تن‌آسان. ۷. ستور بی‌سود. ج: ضَجَّعٌ. ۸. «أراك مُ إلى فلان»: تو را به فلانی مایل می‌بینم.

الضَّاجِعَةُ: ۱. مؤنث ضاجع. ۲. بلای سخت. ۳. دهانه دژه. ۴. گاو و گوسفند بسیار. ۵. تپه. ج: ضَوَاجِعٌ.

ضَاخٌ - ضَيِخاً (ض ی ح) ۱. ت البلاد: شهرها خراب و خالی ماند. ۲. - اللبن: شیر را با آب درآمیخت. ۳. - اللبن أو المرق: شیر یا سوپ یا آش آبکی شد. (متعدی و لازم).

ضَاخَكُ مُضَاخَكَةً وَ ضِخَاكاً (ض ح ک) ۱. ه - با او خندید، با هم خندیدند. ۲. ه - در خندیدن بر او

فزون‌ی یافت، بیش از او خندید.

الضَّاحِكُ*: ۱. فا، خندان. ج: ضَحَكَةٌ وَ ضَحَّكٌ. ۲. سنگ بسیار سفید در کوه (که گویی از درخشش می‌خندد) ۳. رأی روشن ناپوشیده. ۴. درخت پر از شکوفه.

الضَّاحِكَةُ: ۱. مؤنث ضاحک. ۲. دندان که هنگام خندیدن نمایان شود. ۳. سرنیزه براق. ج: ضَوَاحِكٌ.

ضَاخِي مُضَاخَاةٌ وَ ضِخَاءٌ (ض ح و) الرجل: چاشنگاه نزد آن مرد آمد.

الضَّاحِي: ۱. فا، پیدا، گشاده. ۲. قسمتی از بدن که جامه آن را نپوشاند و آشکار باشد. ۳. جای آشکار.

الضَّاحِيَّةُ: ۱. مؤنث ضاحی. ۲. اطراف و حومه شهر. ۳. قسمت بیرونی هر چیز. ۴. قسمتهایی از تن انسان که در معرض آفتاب است. ۵. لبه حوض. ۶. «فعل ذلك -»: آن کار را آشکارا انجام داد. ۷. «أهل -»: مردم بیابان‌نشین. ۸. «أرض - الظلال»: زمین بی‌درخت و بی‌سایه. ۹. «شجرة - الظل»: درخت بی‌سایه. ج: ضَوَاحِي وَ ضَوَاحٍ. ۱۰. «الضَّوَّاحِي»: آسمانها.

ضَادٌ مُضَادَّةٌ (ض د د) ۱. ه - با او مخالفت و دشمنی کرد، ضدیت کرد. ۲. ه - بين الشَّيْئَيْنِ: آن دو چیز را مخالف هم قرار داد، آن دو را ناسازگار گرداند.

ضَادِي مُضَادَّةٌ (ض د ی) ه - با او ضدیت کرد، دشمنی ورزید. ضَادٌ (قا، المن، منت، الر).**

الضَّادِي: ۱. فا. ۲. خشمگین، خشمناک. ۳. سخن زشت که به خشم آورد یا بدان بهانه‌جویی کنند (قا، منت). ج: ضَوَادِي (قا) وَ ضُدَاةٌ.

ضَارٌ مُضَوِّراً (ض و ر) ۱. سخت‌گرسنه شد، از فرط گرسنگی بی‌حال شد، از حال رفت. ۲. ه - الأمر: آن کار به او آسیب رساند.

ضَارٌ - ضَيْراً (ض ی ر) ه - به او زیان رساند، ضرر زد.

ضَارِبٌ مُضَارِبَةٌ وَ ضِرَاباً (ض ر ب) ۱. ه - با او زد و

* ۳ و ۴ تعبیری است مجازی از خندان دندان‌نما.

** (لس) در ماده ضدا و (لا) این فعل را نیآورده‌اند.

خورد کرد، با یکدیگر زد و خورد کردند. ۲. ه: در زدن بر او پیروز آمد. ۳. ه: فی مایه: در برابر سودی معین با سرمایه او تجارت کرد، شرکت مضاربه‌ای درست کرد.

الضَّارِبُ: ۱. فاء، زنده. ۲. شناکننده. ۳. جنبنده. ج: ضَرَبَته و ضَرَاب و ضَرَبَ جای هموار و پردرخت. ۵. شب بسیار تیره و تاریک. ۶. دراز. ۷. دژه مانند. ج: ضَوَّارِب. ۸. الطَّيْرُ الضَّوَّارِبُ. پرنده که در طلب خوراک به هر سوی برود.

ضَارَحَ مُضَارِحَةً و ضِرَاحاً (ض و ح) ۱. ه: به یکدیگر دشنام دادند. ۲. ه: یکدیگر را رانندند. ۳. ه: به یکدیگر تیراندازی کردند. ۴. ه: با یکدیگر روبرو شدند

ضَارَّ مُضَارَّةً و ضِرَاراً (ض و ر) ۱. ه: به او آسیب رساند، به یکدیگر گزند رساندند، به هم زیان زدند. ۲. ه: یا او دشمنی و مخالفت کرد. ۳. ه: بر او سخت گرفت، یکدیگر را در تنگنا گذاشتند. ۴. ه: او را به خود چسباند، در آغوش گرفت. ۵. ه: امرأته: بر سر زن خود هوو آورد، زنی دیگر گرفت.

الضَّارِ: ۱. فاء، زیان رساننده. ۲. «التَّافِعُ الضَّارُّ»: از نامه‌های خدای متعال، سودرسان زیان‌رسان، سود و زیان رساننده مطلق (به پاداش عمل).

ضَارَسَ مُضَارَسَةً و ضِرَاساً (ض و س) ۱. ه: هر یک با دیگری جنگ کرد. ۲. ه: القَوْمُ: مردم با یکدیگر جنگیدند. ۳. ه: الأُمُورُ: کارها را تجربه کرد و آموخت.

ضَارَعَ مُضَارَعَةً (ض و ع) ۱. ه: با او شباهت داشت، همانند شدند. ۲. ه: یکدیگر را خوار کردند. ۳. ه: ت الشَّمْسُ. خورشید به غروب نزدیک شد. ۴. ه: ت القِدْرُ. غذای دیگ نزدیک به پختن شد.

الضَّارِعُ: ۱. فاء. ۲. لاغر، نزار، سست، ناتوان. ۳. خردسال. ۴. کوچک از هر چیز. ۵. خوار، بیچاره. ج: ضَرَعَه و ضَرَّاع و ضَرَّع.

الضَّارُورُ و الضَّارُورَةُ: ۱. گزند، آزار، زیان. ۲. ضَرَّرَ. سختی، نیاز. ۳. ضَرَّورَةُ. سختی، نیاز. ۴. ضَرَّورَةُ.

الضَّارِي: ۱. فاء. ج: ضَرَاة. ۲. جانور شکاری، سگ یا پرنده شکاری تربیت شده. ۳. جانوری که دنبال جانوری دیگر دود تا آن را شکار کند، جانور درنده و گوشتخوار. ۴. رگی که خون از آن روان باشد. ۵. خسته و زخمی. ج: ضَوَّارِي و ضَوَّار.

الضَّارِيَّةُ: ۱. مؤنث ضارِي. ۲. نوعی سوسک مفید برای کشاورزی که شبگرد است و حشرات زیانبخش را شکار می‌کند. Procruste (S)



الضَّارِيَّةُ

ضَاعَ مُضَاعَةً (ض و ع) الطَّائِرُ: پرنده بانگ کرد.

ضَاعَ مُضَاعَةً (ض و ع) ۱. المِسْكُ أَوْ نَحْوُهُ: بوی مشک و مانند آن پخش شد. ۲. ت الرَائِحَةُ: بوی خوش پراکنده شد. ۳. ه: او را تکان داد، جنباند. ۴. ه: الصَّبِيُّ: کودک بغض کرد و خواست بگیرد، لب برچید. ۵. ه: او را ترساند. ۶. ه: الدَّابَّةُ: چارپا را لاغر و ناتوان کرد.

ضَاعَ مُضَاعَةً و ضَيَعاً و ضَيَاعاً (ض و ع) ۱. الشَّيْءُ: آن چیز گم شد. ۲. هلاک شد، نابود شد. ۳. ضایع و تباه شد. ۴. ه: بیراهه رفت و گمگشته شد.

ضَاعَفَ مُضَاعَفَةً (ض و ع) ۱. الشَّيْءُ: آن چیز را چند برابر کرد، دوچندان کرد.

ضَاعَطَ مُضَاعِطَةً و ضِغَاطاً (ض و ط) ۱. ه: به یکدیگر فشار وارد آوردند، هر یک بر دیگری تنگ گرفت.

الضَّاعِطُ: ۱. فاء. ۲. نگهبان و امین بر چیزی. ۳. دستگاهی برای مترکم کردن گازها، کمپرسور. ج: ضَعَطَهُ و ضَعَطَ و ضَوَّاعِطَ.

الضَّاعِطَةُ: ۱. مؤنث ضاعِط. ۲. دستگاه فشار بر عدلهای پشم و پنبه و علوفه و مانند آنها، ماشین پرس. Pressure (E). Presse (F)



الضَّاعِطُ

ج: ضَوَّاعِطَ.

ضَاعَنَ مُضَاعِنَةً و ضِغَاناً (ض و ن) ۱. ه: به یکدیگر کینه‌توزی کردند.

الضَّاعِنُ: ۱. فاء. ۲. کینه‌توز. ۳. اسبی که تا نزنندش راه نرود. ج: ضَعَّنَ.

الضَّاعُوطُ: کابوس، بختک (که بر سینه آدمی فشار وارد

کرد. ۲. بر او چیره شد و ستم ورزید. ۳. ه حقه: حق او را کم کرد و بی‌عدالتی نمود. ۴. ه ه: او را خوار گردانند.

الضامة ۱. ج: ضائم. ۲. نیاز، نیاز خوارکننده. **الضامید** ۱. فا. ۲. لازم، جدانشدنی. ۳. دوست صمیم و ملازم. ج: ضَمَدَة و ضَمَاد.

الضامیر ۱. فا. ۲. لاغر، باریک، نزار. ج: ضَمَّر و ضَوامِر. **ضامٌ مُضامَةٌ** (ض م م) ۱. ه: با هم عشق و محبت ورزیدند، به هم انس و الفت گرفتند. ۲. ه: با هم در آغوش کشید، یکدیگر را در آغوش گرفتند. ۳. ه ه: فی الأمر: در آن کار با او یکی شد، همدست و همدل و شریک شد.

الضام ۱. فا. ۲. [زیست‌شناسی]: صفتی که بر بعضی بافتهای به هم پیوسته و منظم جانوران اطلاق می‌شود، بافت آگینی، نسوج ملتحمه، بافت پیوندی.

Connective (E)

الضامین ۱. فا. ۲. کفیل، تعهدکننده، پذیرفتار، مسئول. ۳. شتر ماده باردار. مؤ: ضامئَة. ج: ضَمَان و ضَمْنَة و ضَمْن.

الضامئَة ۱. مؤنث ضامین. ۲. خرماهایی که در داخل قریه یا حصار باشد. ج: ضوامین.

ضامنٌ ضَمُوناً (ض و ن): پُرفرزند بود، بچه‌هایش بسیار شدند.

الضمان ۱. گوشت گوسفند. ۲. زن پُرفرزند. ضامئَة. **الضمانئ** ۱. فا. ۲. زن پُرفرزند. ج: ضوامئ.

الضمانئَة: ضامئَة. **ضامئ** **مُضامئَة و ضِماء** (ض ن و) المرض أو غیره: بیماری یا جز آن را سخت تحمل کرد، رنج کشید.

ضاهبٌ مُضاهبَةٌ (ض ه ب): ه: با او دشنام‌گویی کرد، به یکدیگر دشنام دادند.

الضاهیر ۱. فا. ج: ضَهْرَة. ۲. خانه‌ای که سرکوه ساخته باشند. ۳. قلّه کوه. ۴. دَرّه. ۵. لاک‌پشت. ج: ضواهِر.

ضاهئ **مُضاهئَة و ضِهاء** (ض ه ی): ه: مانند او شد، به یکدیگر شبیه شدند.

می‌آورد و سنگینی می‌کند). ج: ضَواعِيط. **ضافٌ ضَوفاً** (ض و ف) عن الشيء: از آن چیز بازگشت، دور شد.

ضافٌ ضِيفاً و ضِيفَةً (ض ی ف) ۱. ه: برای او مهمان آمد، مهمانش رسید. ۲. ه ه: مهمان او شد. ۳. ه: از او مهمانی و سورخواست. ۴. ه: با هم سوی او گرایید، با او انس یافت. ۵. ه: از او برگشت، دور شد. ۶. ه: ت الشمس: خورشید به غروب نزدیک شد. ۷. ه: ترسید. ۸. ه: منته: از او پرهیز کرد، دوری گزید. ۹. ه: السهم: تیر از نشانه کنار رفت، منحرف شد.

ضافرٌ مُضافرةً (ض ف ر) ه: فی الأمر: او را بر انجام آن کار یاری کرد، به او یاری داد.

الضافط و الضافطة: ۱. فا. ۲. مردم پست و فرومایه، اراذل و اوباش. ج: ضَفَاط.

ضافنٌ مُضافنةً و ضِفافاً (ض ف ن): او را بر آن یاری داد.

الضافی ۱. فا. ۲. جامه دراز و مانند آن. ۳. «هو» الرأس: سر او پرموی است.

ضاقٌ ضِيقاً و ضِيقاً (ض ی ق): ۱. تنگ شد. ۲. ه: الرجل: آن مرد بخیل شد. ۳. ه: به دُزعا: از دست او دلتنگ و عاجز و درمانده شد (تعبیری است قرآنی، هود، ۷۷ و عنکبوت، ۳۳). ۴. ه: بالأمر أو صدْرَه به: آن کار بر او سخت شد و از آن دردمند گردید (ایضاً تعبیری است قرآنی، الحجر، ۹۷ و شعراء، ۱۳).

الضاقَة ج: ضاقئ. **الضالِع** ۱. فا. ۲. میل‌کننده، کج شده. مؤ: ضالِعة. ج: ضَوالِع.

الضال: ۱. فا. ۲. گمراه. ج: ضَالَل و ضَالُون. ۳. عتاب بَرّی، گنار صحرائی، سدر صحرائی.

الضالَة: ۱. مؤنث ضال. ۲. گمشده. ۳. چیزی که آدمی کوشش می‌کند به دستش آورد «المجدُّ هو ضالته المنشودة»: شرف همان گمشده مطلوب اوست. ج: الضوال.

ضامٌ ضِیماً (ض ی م) ۱. ه: بر او ستم کرد، به او ظلم

بسته تیر. ۳. گروهی از مردم. ۴. هر نیروی به هم برآمد و جمع‌گشته. ج: ضَبَائِر.

الضَّبَارِك ج: ۱. ضَبَارِك. ۲. ضَبْرَاك.

الضَّبَارِك: ۱. ستبر و بلند و سنگین و استوار. ۲. مرد شجاع و دلاور. ج: ضَبَارِك ← ضَبْرَاك.

الضَّبَارِم و **الضَّبَارِم** و **الضَّبَارِمَة**: ۱. شیر درشت‌اندام و نیرومند. ۲. جنگجوی دلاور دشمن‌شکن.

الضَّبَائِس ج: ضَبِيس.

الضَّبَاع ج: ۱. ضَبْع، كفتار. ۲. ضَبْع (به معنی ۲). ۳. ضَبْعَانَة. ۳. مصر ضَاع. ۴. دست به دعا برداشتن.

الضَّبَاعِيْن ج: ضَبْعَان.

الضَّبَاعِط ج: ضَبْعَطَى.

الضَّبَاعِيْن ج: ۱. ضَبْعَان. ۲. ضَبْعَانَة.

الضَّبَاعِط ج: ضَبْعَطَى.

الضَّبَان: کف و لایبی درون کفش.

الضَّبَانَة: ۱. بیماری. ۲. تنگدستی.

ضَبَبٌ ← ضَبَبًا ۱. المکان: در آنجا مه پدید آمد، ۲. ~ المکان: آنجا را مه فرا گرفت.

ضَبَبٌ ← ضَبَبًا ۱. الناقَة: شتر را با تمام پنجه دوشید. ۲. ~ علی الشیء: آن چیز را با تمام دست گرفت. ۳. ~ المتاع: آن کالا را با حرص تمام فراهم آورد و روی هم چید.

ضَبَبٌ ← ضَبُوبًا ۱. الشیء: آن چیز به زمین چسبید. ۲. ~ الثوب علیہ: جامه را بر تن او چسبان کرد. ۳. ~ بكذا أو علیہ: آن را سخت طلب کرد، خواستار شد. ۴. ~ علی ما فی نفسیہ: آنچه را که در دل داشت نهان کرد، آن را به زبان نیاورد. ۵. کینه ورزید. ۶. خشم گرفت. ۷. ~ الفتی: آن پسر جوان شد.

ضَبَبٌ ← ضَبِيبًا المَاءُ أو الدَّم: آب یا خون اندک اندک روان شد. ۲. ~ ت شفقتہ: از لیش خون آمد.

الضَّبَب: ۱. مص ضَبَبٌ ← ۲. کینه درونی، دشمنی. ۳. [پزشکی]: بیماری‌ای که موجب تورم لب و خونریزی آن می‌شود. ۴. [دامپزشکی]: بیماری سینه شتر. ۵. سوسمار، بزوجه. ج: أَضَبٌ و ضَبَابٌ و مَضَبَةٌ. ۶.



الضَّبَب

الضَّوای: ۱. فا. ۲. آن که شب‌هنگام درآید. ج: ضَوَاة.

الضَّوای: لاغر، باریک، ناتوان. مؤ: ضَاوِيَّة.

الضَّوایة: ۱. مؤنث ضَاوِي. ۲. سستی و باریکی اندام.

ضَايِقٌ مُضَايِقَةٌ (ض ی ق) ه: با او بدرفتاری کرد، بر او سخت گرفت، بر یکدیگر تنگ گرفتند.

ضَبَابٌ ← ضَبُوءٌ و ضَبَابٌ: بالأرض أو فیها: به زمین چسبید تا خود را پنهان کند. ۲. ه بالأرض: او را به زمین چسباند، به زمین دوخت. ۳. ~ علی القوم: بر آنان مُشْرِف شد، از بالا به آنان نگریست. ۴. ~ الضائد: شکارچی پنهان شد و استتار کرد تا شکار را بفریبد. ۵. ~ منه: از او شرم کرد. ۶. ~ إلیه: به او پناه برد. ۷. ~ علی القوم: بر آن قوم وارد شد و از آنان پناه خواست.

ضَبَابٌ ← ضَبَابٌ (لا) ه بالأرض: آن را به زمین چسباند. ۲. ه: او را بر زمین انداخت.

ضَبَابٌ ضَبُوءًا (ض ب و) ۱. إلیه: به او پناه برد. ۲. ~ ت التَّارِ الشیء: آتش آن را داغ و رنگش را دگرگون کرد، آن را بریان و دگرگون کرد.

الضَّبَائِر ج: ۱. ضَبَار. ۲. ضَبَارَة و ضَبَارَة و ضَبَارَة.

الضَّبَاب: مه، ابر گسترده بر دامنه‌ها. پاره‌ای از آن ضَبَابَة است.

الضَّبَاب ج: ۱. ضَبَب. ۲. ضَبَبَة.

الضَّبَابُ: پنجه شیر.

الضَّبَائِم ج: ضَبْنَم.

الضَّبَاح: ۱. مص ضَبَّح. ۲. شیبه اسب. ۳. عوعوی سگ ← تُبَاح. ۴. بانگ روپاه.

الضَّبَار ۱. ج: ضَبِير ۲. پرونده، مجموعه اوراق منظم. ۳. کتابها، نوشته‌ها (در این معنی جمع است و مفرد ندارد، منت). ج: ضَبْر و أَضْبِرَة و ضَبَائِر و ضَبْرَان.

الضَّبَار: ۱. مرد سخت‌اندام و استوار خلقت. ج: ضَبْرَان.

۲. کتابها، نوشته‌ها (در این معنی جمع است و مفرد ندارد، منت).

الضَّبَارَة: انبوه مردم و نیرو و شدت جمعیت.

الضَّبَارَة و الضَّبَارَة: ۱. پرونده، مجموعه اوراق منظم بر حسب موضوع یا تاریخ، بسته‌ای از اوراق. ۲. یک

ضَبَّيْتُ ضَبّاً ۱. صَبَّأْتُ ۵. براوسخت گرفت. ۲. به: به او حمله کرد. ۳. به: او را زد. ۴. به: بالتی: او علیه: آن چیز را با تمام دست محکم گرفت.

ضَبَّيْتُ مَجْ ۱. علیه: مورد ضرب واقع شد، مضروب شد. ۲. به: در معرض سختی و حمله قرار داده شد الضَّبَّيْتُ: شیر بیشه ← ضَبَّات.

الضَّبَّاتُ ج: ضَبَّوْتُ.

الضَّبَّيَّةُ: کف دست، پنجه. ج: أضْبَات.

الضَّبَّيْمُ: ۱. شیر بیشه. ۲. بلا، مصیبت، داهبه (ده، مهذ).

ضَبَّيْحٌ ضَبَّاحاً ۱. التَّغْلِبُ والأَرْنَبُ: روباه و خرگوش و مانند آنها آواز داد. ۲. القَوْسُ: کمان آواز داد. ۳. ت الخیل: شکم اسبان در دویدن صدا کرد.

ضَبَّيْحٌ ضَبَّاحاً ۱. ت النَّارِ العودُ: آتش رنگ چوب را برگرداند. ۲. ت النَّارِ اللحمِ: آتش گوشت را سرخ کرد، بریان کرد. ۳. الرَّجُلُ الغلامُ: آن مرد پسر را بانگ زد، به صدای بلند فرا خواند. ۴. الأَرْضُ: در آن زمین خاکستر گذاشت. ۵. الجِرْحُ: بر روی زخم خاکستر پاشید.

ضَبَّيْحٌ ضَبَّاحاً و ضَبَّاحاً ت الخیلِ فی عَدْوِها: اسبان در تاخت نفس نفس زدند، پویه کردند و آواز نفسهایشان شنیده شد.

ضَبَّيْحٌ ضَبَّاحاً ت القَوْسِ و غیرها: کمان و جز آن از آتش تأثیر پذیرفت و رنگش دگرگونه شد، تغییر رنگ داد.

الضَّبَّيْحُ: خاکستر.

الضَّبَّيْحاءُ ج: ضَبَّحاء.

الضَّبَّيْحاءُ: کمانی که آتش در آن اثر گذاشته باشد. ج: ضَبَّيْح.

ضَبَّيْرٌ ضَبَّيراً ۱. الأشیاء: آن چیزها را فراهم آورد و به هم بست. ۲. الأوراقُ: نامه‌ها را روی هم گذاشت و در پرونده یا پوشه نهاد. ۳. الأحجازُ: سنگها را روی هم نهاد.

ضَبَّيْرٌ ضَبَّيراً و ضَبَّيراً و ضَبَّوراً (لا) ۱. الفرش:

«رَجُلٌ حُبٌّ» . مرد نیرنگ‌باز حيله‌ساز، فربیکار، حقه‌باز.

الضَّبَّيْبُ: جای پُر سوسمار.

الضَّبَّيْبُ ج: ضَبَّيْب.

الضَّبَّيْبُ ج: أَضْب.

الضَّبَّيْبَاتُ: شیر بیشه

الضَّبَّيْبَاتُ: ۱. شیر بیشه. ۲. پنجه شیر

الضَّبَّيْبَارُ: ۱. گیاهی صحرایی و زینتی از تیره صفلابیها.

۲. پوست بلوط.

Oxypetalum (S) الضَّبَّيْبَاتُ ج: ضابط (به معنی ۶)، افسران ارتش.

الضَّبَّيْبَانُ ج: ۱. ضَبَّ. ۲. ضَبَّيْب.

ضَبَّيْبٌ تَضْبِيْباً (ض ب ب) ۱. البَابُ: در را با آهن پوشاند، بر آن ورقه آهنین کشید. ۲. المتاعُ: آن کالا را با حرص تمام فراهم آورد. ۳. الضَّبَّيْبُ: به کودک سرشیر خوراند. ۴. علی الشیء: آن چیز را محکم گرفت تا از دستش در نرود. ۵. الضَّبُّ أو علیه: حيله بکار برد تا سوسمار را بگیرد. ۶. الرَّجُلُ: آن مرد سوسماران را تحریک و خشمگین کرد.

الضَّبَّيْبَةُ: ۱. مصدر مرّه از ضَبَّ. ۲. مؤنث ضَبَّ ۳. سوسمار ماده. ۴. پوست پیراسته و دباغی شده سوسمار. ۵. ورقه آهنی که روی در یا جز آن کشند. ۶. پاره‌ای آهن یا مس که شکستگی ظرفها را با آن ترمیم کنند، بِش آهنین یا مسین (در تداول خراسان) ۷. شکوفه باز نشده خرما. ۸. جفت در، رزه در، زرفین. ۹. قفل چوبین، کلون در. ج: ضباب.

ضَبَّيْرٌ تَضْبِيْرًا (ض ب ر) ۱. الشیء: آن چیز را جمع و مرتب کرد. ۲. الأوراقُ: برگها را در پرونده گذاشت.

۳. الرَّجُلُ: آن مرد چون شخص دست و پا بسته جهید. ۴. اللحمُ: گوشت بدن استوار و پُر شد.

ضَبَّيْعٌ تَضْبِيْعًا (ض ب ع) ۱. الرَّجُلُ: آن مرد ترسید، ترسو شد. ۲. ت الخیلِ أو الجمالِ: اسبان یا اشتران در تاخت دستها و زانوان خود را کشیدند تا تند بدونند.

ضَبَّيْبٌ تَضْبِيْبَةً (ض ب و) ه آن را بسیار بریان کرد.

الضَّبَّيْعُ ج: ضابغ.

العَرَابُ: اسب یا شتر اصیل بی عیب، اسب یا شتر نژاده.
العَرَابَةُ: ۱. مصد غَرَبَ. ۲. گفتار زشت، دشنام. ۳. درختی که از الیاف پوست آن ریمان بافند. ج: عَرَاب.
العَرَابَةُ: دشنام، گفتار زشت ← عَرَابَةٌ (معنی ۲).
العَرَابِدُ ج: عَرَبِيد.
العَرَابِينُ ج: ۱. عَرَبَان. ۲. عَرَبُونَ و عَرَبُونَ.
العَرَاةُ: ۱. سرما. ۲. فضای باز. ۳. حیاط خانه.
العَرَابِجِينُ ج: عَرَابِجُون.
العَرَاةُ: ۱. ملخ ماده. ۲. حال، حالت.
العَرَادِيسُ ج: عَرَادِيس.
العَرَارُ: ۱. گل گاوچشم، بابونه گاوی. ۲. گیاه بهار دشتی زرد رنگ، نرگس دشتی.
العَرَارُ: گناه، جنایت، خطا.
العَرَارَةُ: ۱. یک گل عَرَار، گل گاوچشم یا بابونه گاوی یا نرگس دشتی. ۲. ملخ. ۳. سختی، شدت. ۴. مهتری، بزرگی، سروری. ۵. بدخویی. ۶. زن پسرزای. ۷. اصل و تبار «هو فی سـ خیر»: او از اصلی نیکوست.
العَرَارِيْلُ ج: عَرَارِيْل.
العِرَاسُ: رسنی که با آن گردن شتر را به بازویش بندند.
العِرَاصُ ج: عَرِصَة.
العِرَاصُ: ۱. ج: عَرِصُ و ۲. عَرِيسُ. ۳. خطی بر پهنای ران شتر. ۴. ناحیه، سمت، کرانه. ۵. شکاف، بریدگی. ج: عَرِصُ.
العِرَاصَةُ: رهاورد، سوغات. ج: عَرِصَاتُ.
العِرَاعِرُ ج: ۱. عِرَاعِر. ۲. عِرَاعِرَة. ۳. عِرَاعِرَة.
العِرَاعِرُ: ۱. شریف، بزرگوار. ۲. سرور، مهتر. ۳. شتر فربه. ج: عِرَاعِر.
العِرَافَةُ: ۱. مصد عَرَفَ سـ. ۲. اخترشناسی، پیشگویی، رمالی، فالگیری.
العِرَاقُ: ۱. ج: عِرَاق. ۲. استخوان درشت که گوشت آن راکنده و خورده باشند. ۳. باران بسیار. ۴. آب صاف و روشن. ۵. «سـ المَطَرُ»: گیاهی که پس از باران پروید.
العِرَاقُ: ۱. ج: عِرَاق. و ۲. عِرَاق. ۳. کنار دریا یا رودخانه. ۴. درون پر پرند. ۵. حیاط و فضای خانه. ۶.

عَدَاوِرُ (لس).

العُدُوْقُ ج: عِدْقُ.

العُدُوْلُ: بسیار سرزنشگر، بسیار ملامتگر.

العُدُوْمُ: ۱. بسیار سرزنشگر. ۲. اسب و حیوانی که گاز بگیرد. ج: عُدْمُ.

عَدِيٌّ سـ عَدِيٌّ المَكَانُ: آنجا خوش آب و هوا شد ← عَدُو. «مَكَانٌ عَدِيٌّ» أو «أَرْضٌ عَدِيَّةٌ» جای خوش آب و هوا یا سرزمین خوش آب و هوا و دور از ناسازگاری و بیماری.
العَدِيُّ و العِدِيُّ: کشت دیم، زراعتی که فقط آب باران بخورد. ج: أَعْدَاءُ.

العَدِيَّةُ و العِدِيَّةُ: زمین خوب و دور از بیماری ← عَدَاة.
العَدِيْرُ: ۱. فاس، بهانه آورنده، عذر آورنده. ۲. یاری دهنده. ۳. مهمانی ختنه‌سوران. ج: عُدْرُ.
العَدِيْرَةُ: مؤنث عَدِيْر. ۲. غذای مهمانی ختنه‌سوران. ۳. پاره‌ای گیاه یا گیسوی بهم بافته. ۴. اثر زخم. ۵. «ما عندهم سـ»: عذر و بهانه آنان پذیرفته نیست، معذور نیستند.

العَدِيْمَةُ: ۱. سرزنش، ملامت. ۲. خرماینی که خرماي آن بی هسته باشد. ج: عَدَائِمُ.

عَرَا سـ عَرَوًا (ع ر و) ۱. امر: کاری برای او پیش آمد. ۲. «سـ مَرَّضٌ»: بیماری‌ای بر او عارض شد. ۳. سـ القميصُ: برای پیراهن جادگمه درست کرد، مادگی برای دگمه دوخت. ۴. سـ هـ: برای دریافت کمک و احسان نزد او آمد. ۵. تب لرزه گرفت.

العَرَاءُ: فضای باز بدون سقف و پوشش. ج: أَعْرَاءُ.
العَرَائِسُ ج: عَرَّوسُ (برای مؤنث، عروسان، عروس خانمها ← عَرَّوسُ که برای مذکر و به معنی آقا دامادهاست).

العَرَائِسُ المَاءِ: پریشان آبی، نیلوفر آبی.

عَرَائِسُ النَّيْلِ: نیلوفر سفید.

العَرَائِشُ ج: عَرِيشَة.

العَرَائِكُ ج: عَرِيكَة.

العَرَائِنُ ج: عَرِيْنَة.

العَرَابُ ج: عَرَابَة.



العَرَار

العَدَّاقُ ج: عَدَّاقُ.

العَدَّالُ و العَدَّالَةُ: بسیار نکوهش‌کننده، بسیار

شرم، حیا، آزر، «خَلَجَ سـ»: بی حیا شد. ۶. ختنه‌سوران،

سـ هـ، مهمانی ختنه. ۷. دو لبه سرنیزه یا پیکان. ۸. داغ



العِدْق



العِدْقَة

العِدْق: مرد زیرک و هوشیار. ۲. «طیب» - عطر تند و پُربوی.

العِدْق: ۱. خوشه خرما. ۲. شاخه‌ای که بر آن شاخه‌های ریزه باشد. ۳. عزت، ارجمندی، بزرگواری. ۴. [گیاه‌شناسی]: گل آذین، دیهیم گل. ج: اَعْدَاق و عَدْوَق.

العِدْقَانَة: زن دهان دریده زبان دراز، سلیطه.

العِدْقَة و العِدْقَة: ۱. پشمی بر خلاف رنگ اصلی که برای نشانه بر گوسفند بندند. ۲. «تَعَجُّة» - میش خوش پشم.

العِدْم: ج: عَدْم.

عَدَلٌ عِدْلَاهُ: او را بسیار سرزنش کرد.

العِدْل: ۱. سرزنش. ۲. «سَبَقَ السَّيْفُ العِدْلَ» (لفظاً)

شمشیر بر سرزنش پیشی گرفت، یعنی شمشیر کار خود را کرد و فلانی را کشت و سرزنش دیگر سودی ندارد. ضرب‌المثل است برای چیزی که پیش از آنکه اصلاح شود از بین برود، کار از کار گذشت.

العِدْل (به صیغه جمع) «آیام» - روزهای بسیار گرم.

العِدْلَاج: زندگانی خوش و آسوده.

العِدْلَة: ج: عَادِل.

العِدْلَة: بسیار سرزنش‌کننده - عَدُول.

عَدْلَجٌ عَدْلَجَةٌ: ۱. السَّقَاء: مشک را پُر کرد. ۲. - الولد

و غیزه: به بچه و جز او غذای نیکو خوراند.

العَدْلُوج: بچه‌ای که غذایش نیکو باشد.

عَدَمٌ عَدْمًا: ۱. ه: او را سرزنش کرد. ۲. - الفَرَس:

اسب‌گاز گرفت. ۳. از خود دور کرد.

عَدِمَ عَدْمًا: ه: او را دشنام داد.

عَدْوٌ عَدَاوَةٌ المَكَانُ: آنجا خوش آب و هوا شد. -

عَدِي.

العَدْوِب: ۱. آن که از شدت تشنگی نتواند چیزی

بخورد - عَادِب. ۲. آن که میان او و آسمان سقف و

سرپناه و پوششی نباشد، آسمان جَل.

العُدْب: ج: عَادِب.

العَدْوْفَر: شتر درشت‌پیکر استواراندام نیرومند. -

غالب شدن، پیروزی. ج: اَعْدَار.

العُدْرَة: ج: ۱. عِدَار. ۲. عَدِيْر.

العُدْرَاء: ۱. دوشیزه، باکره. ۲. مروارید ناسفته. ۳.

ابزاری آهنین که از وسایل شکنجه کردن است. ج:

عِدَارِي و عِدَارِي و عِدَار و عِدَارَات. ۴. لقب حضرت

مریم مادر مسیح (ع). ۵. لقب شهر یثرب یا مدینه. ۶.

[کیهان‌شناسی]: برج سنبله.

العُدْرَة: ۱. پلیدی، نجاست، غائط. ۲. صحن خانه،

حیاط. ۳. آنچه از خوراک درآید و قابل استفاده نباشد،

اشغال خوراک. ج: عِدَارَات.

العُدْرَة: پوزش طلبی، عذرخواهی. - مَعْدِرَة. ج: عِدْر.

العُدْرَة: ۱. موی پیشانی، کاکل. ۲. دوشیزگی، بکارت.

۳. موی دوش اسب. ۴. مهره‌ای برای دفع چشم‌زخم

که بر پیشانی اسب بندند. ۵. [پزشکی]: التهاب ورم

لوزه‌ها. ۶. [تشریح]: جای همان درد در گلو نزدیک

زبان کوچک. ۷. پوسته آلت تناسلی پسر بچه. ۸.

[کیهان‌شناسی]: ستاره‌ای که با برآمدن آن گرما شدت

می‌گیرد.

العُدْرِي: ۱. مص: عَدْرٌ - ۲. پوزش طلبی، عذرخواهی

- مَعْدِرَة.

العُدْرِي: ۱. منسوب به قبیله بنی عُدْرَة. ۲. «الحُبُّ

- عشق همراه با پاکدامنی و عفت.

عَدْفٌ عَدْفًا من الطعام أو الشراب: به چیزی از

خوردنی یا نوشیدنی دست یافت، مقداری غذا خورد یا

نوشیدنی آشامید.

العَدْفُوط: کرمکی سفید و نرم (که در شعر عربی

انگشت نرم و نازک و سفید دخترکان بدان شبیه شده)

ج: عَدْفِيْط.

عَدْقٌ عَدْقًا: ۱. النخلة: شاخه‌های خرما را برید.

۲. - ه: بَشْرٌ أو قَبِيحٌ: او را به شرّ افکند و به بدی متهم

کرد. ۳. - النشأة: به گوسفند پشمی رنگین مخالف رنگ

حيوان برای نشانه بست. ۴. - ه: إلی كذا: او را به فلان

چیز نسبت داد. ۵. - البعير: شتر ریغ زد

العَدْق: ۱. مص. ۲. خرما را بردار. ج: اَعْدَق و عِدَاق.

الوادی: دو دناره راه، دو لب چانه یا دره. ۱۱. عذرا: شديداً به او «مستمراً به»: او سخت آهنگ و آهنين اراده است. ۱۲. «هو خلیع به»: او بی شرم و بی حیاست، افسار گسیخته است. ۱۳. «اتخذ فی کزیمه من الشجر»: درختان تاک خود را در یک ردیف مرتب قرار داد. ج: عذرا.

العذاری و العذاری و عذاری ج: عذراء.

العذافر: ۱. شتر بزرگ پیکر استوار اندام نیرومند. عذوفر (لس). ۲. شیر بیشه (قا، منت). ج: عذافرة.

العذافرة ج: عذافر.

العذافیط ج: عذقوط.

العذاق ج: عذق.

عذبة عذبا: ۱. به سبب تشنگی شدید غذایی نخورد، ۲. سوطه: برای تازیانهاش بند ساخت. ۳. ه او عته: خود را از او یا آن دور داشت، او یا آن را ترک کرد. ۴. ه عن الشیء: او را از آن چیز بازداشت و مانعش شد. ه عن الطعام: او را از غذا خوردن بازداشت.

عذبة عذبا الماء: آب خزه دار و سبز رنگ و دارای جل و زغ شد، آب خزه بست.

عذبة عذوبة ۱. الماء أو الطعام: آب یا خوراک گوارا شد. ۲. الحدیث: سخن شیرین و دلپذیر بود.

عذبة عذبا الماء: خزه و جل و زغ بر روی آب آمد. **العذبة:** آب خزه بسته.

العذبة: ۱. مصد عذبة. ۲. آب و غذا و هر خوراک گوارا و دلنشین. ۳. عطر، بوی خوش. ۴. سخن روان و سلیس. ۵. میوه درخت گز (اثل).

العذبة: ۱. خزه، جل و زغ عذبة. ۲. خاشاک.

العذبة و العذبة: ۱. اسم مژه از فعل عذبة و عذبة. ۲. جل و زغ، خزه روی آب عذبة.

عذال: ۲. بسیار گزنده، بسیار گاز گیرنده. ه عذوم. **عذبة تغذیبا (ع ذ ب):** ۱. ه او را در رنج و عذاب افکند. ۲. ه او را شکنجه کرد. ۳. ه عن الشیء: او را از آن چیز بازداشت. ۴. ه الشیء: آن چیز را نگهداشت. ۵. ه السوط: برای تازیانها حلقه دستگیره ساخت، برای شلاق بند دستگیره درست کرد.

عذرا تغذیرا (ع ذ ر): ۱. ه در پوزش خواهی از او زیاده روی کرد. ۲. عذرتراشی کرد، بهانه آورد. ۳. موی در (عذار) صورتش دمید. ۴. ه فی الأمر: پس از کوشش و تلاش در آن کار سستی و کوتاهی نمود. ۵. ه الفرس: اسب را افسار کرد، بر حیوان لگام زد. ۶. ه الشیء: آن چیز را سرگین آلود کرد. ۷. ولیمه و مهمانی ختنه سوران به راه انداخت. ۸. ه الدار: نشان خانه را ناپدید کرد.

عذرا تغذیرا (ع ذ ل): ه او را بسیار سرزنش کرد.

العذال ج: عاذل.

عذرا عذرا و عذرا و مغذرة و مغذرة و عذری: ه فی ما صنع أو علیه: او را به خاطر کاری که کرده بود معذور داشت، او را بخشید و سرزنش نکرد، عذرش را پذیرفت.

عذرا عذرا و عذرا: گناهان و عیبهای او بسیار شد، پرخطای و گناه بود.

عذرا عذرا و عذرا ۱. الفرس بالینار: اسب را لگام زد، بر اسب افسار نهاد. ۲. ه العادور الولد: کودک گلودرد گرفت، گلودرد لوزه های کودک را متورم کرد.

عذرا عذرا الصبی: کودک را ختنه کرد.

عذرا مج الصبی: کودک گلودرد شد.

العذرا: ۱. مصد عذرا. ۲. پوزش خواهی، عذر خواهی. ۳.

جمع) : دشمنان. و ۶ دورشوندگان. و ۷ غریبان، بیگانگان، دوران (در برابر نزدیکان و خویشان).

العِدَى و العَدَى : ۱ اسم جمع عَدُو. ۲ جاهای بلند. ۳ - العِدَى و عدی.

العَدِيد : ۱ اسم است از عَدَّ. ۲ شماره، تعداد. «ماكثر - هم» چه بسیار است تعداد آنان. ۳ (فعل به معنی مفعول) معدود، شمرده شده. ۴ بهره، بخش، قسمت. ۵ همتا (مانند عَدِيل است)، برابر. ۶ اندازه «هؤلاء - هؤلاء» اینان اندازه آنانند. ۷ بیگانه‌ای که در میان جماعتی باشد ولی از آنان نباشد اما در شمار آنان به حساب آید. ۸ حریف. ۹ آواز زه کمان. ج: عَدَائِد.

العَدِيدَةُ : ۱ مؤنث عَدِيد. ۲ بهره، بخش، قسمت. ۳ «آیام -» روزهای معدود. ج: عَدَائِد.

العَدَيْسَةُ : ۱ مصغر عَدَسَة. ۲ [فیزیک] : عدسی کوچک، لِنز چشم. (E) Lenticel (المو).
العَدِيل : ۱ فا (فعل به معنی فاعل) ۲ همتا، همانند. ۳ هم‌کجاوله. ۴ «- الرَّجُلِ». باجناق، هم‌ریش، هم‌زلف. ج: عَدَلَاء و اَعْدَال.

العَدِيم : ۱ تنگدست، فقیر، بی چیز. ۲ نادان، گول، بی‌خرد، احمق. ۳ دیوانه. ۴ نبود، فاقد «- الفائدة» بی سود. ۵ «هو - التَّظِير» او بی‌مانند است، همتایی ندارد. ج: عَدَمَاء.

عَدِيمَاتُ الْأَخَادِيدِ [زیست‌شناسی] : تیره ماران بی‌زهر، بی‌زهران. (E) Aglyphodontes

عَدِيمَاتُ الْأَزْجَلِ [زیست‌شناسی] : رده‌ای از جانوران دریایی، بی‌پایان، ماهیان فاقد باله شکمی. (E) Apoda (المو).

عَدِيمَاتُ الْأَسْنَانِ [زیست‌شناسی] : رده‌ای از

عَدِيمُ الْجَنَسِيَّةِ : بی‌تابعیت، فاقد تابعیت کشوری معین (المو).

عَدِيمُ الْحَيَاةِ : فاقد زندگی، بی‌آثار حیاتی. (المو). Inanimate, Lifeless (E)

عَدِيمُ الرَّائِحَةِ : بی‌بو، فاقد بوی. (المو). Odorless (E)

عَدِيمُ الْفِلَقَةِ [گیاه‌شناسی] : گیاهی که در حالت جنینی آن لپه نباشد، بی‌لپه.

عَدِيمُ الشَّعَالَةِ [گیاه‌شناسی] : گیاهی که گل‌های آن گلبرگ نداشته باشد، بی‌گلبرگ.

عَدِيمُ اللَّوْنِ : بی‌رنگ. (E) Colorless (المو).

عَدِيمُ النَّظِيرِ : بی‌مانند، بی‌نظیر، بی‌همتا.

العَدِين : درختی صحرایی و زراعتی از تیره توت با میوه‌ای سرخ‌رنگ. (S) gadrania

العَدِيَّ : گروهی از مردم که برای جنگ بسیج شوند، آماذگان جنگ.

عَدَاءٌ عَدَوًا (ع ذ و) البلد : آن سرزمین خوش آب و هوا شد، یا بود.

العَدَاءُ : عَدَاة. **العَدَائِمُ** ج: عَدَائِمَة.

العَدَابُ : ۱ آنچه بر انسان سخت آید و آدمی را بیازارد، درد، رنج، عذاب. ۲ عقوبت کردن، شکنجه دادن. ج: اَعْدَابَة.

العَدَاة : زمینی با خاک خوب و گیاه سالم و مناسب برای ستوران و دور از مناطق و آب‌های بیماری‌زا. ج: عَدَوَات و عَدَاة.

العِدَارُ : دهنه اسب، لگام، زمام، بخش آویخته لگام بر روی اسب که سوار به دست می‌گیرد. ۲ موی بناگوش.

۳ بناگوش، رستنگاه موی ریش. ۴ گونه، رخسار. ۵



عَدِيمَاتُ الْأَخَادِيدِ



العِدَار

العِدْوُ : سنگ پهن و نازک که با آن چیزی را بپوشانند، (در تداول خراسان) سنگ کالار. - عِدَى. ج: عِداء.

العُدْوَاءُ : ۱. زمین سخت و خشک. ۲. مرکب نامطمئن که سوار بر آن از لغزش و سکندری و مانند آن ایمن نباشد، مرکب غیر رهوار. ۳. گرفتاری ای که انسان را از کار باز دارد. ۴. دوری «طالت سَهَم» : دوری آنان از هم به درازا کشید. ۵. «جَلَسَ عَلَيَّ سَهَمٌ» : نال آرام و جُنبان نشست. ۶. «سُ الشُّغْلُ» : موانع کار. ۷. «سَهَمُ الشُّوقِ» : حالت اشتیاق و آرزومندی که آدمی را رنج دهد.

العُدْوَانُ : ۱. مص غدا، تند دویدن. ۲. تند دونده، تیز تک.

العُدْوَانُ : ۱. مص عدا عُدْوَاناً. ۲. ستم آشکار، ظلم محض. ۳. بدخواهی آشکار. ۴. «لَا سَهْمَ عَلَيَّ» : راهی بر من نیست، هیچ راهی ندارم. ۵. میل خودنمایی و خودمحموری، خود را مطرح کردن و میل به اثبات و تحمیل اصول فکری خویشتن.

العُدْوَةُ : ۱. مصدر مزه از فعل غدا غَدَاً و واجدةً : یک بار دوید. ۲. مسافتی که یک اسب می تواند بدود «هو مِثْلُ سَهْمِ الفَرَسِ» : او به مسافت یک تاخت اسب از من دور است.

العِدْوَةُ و العُدْوَةُ : ۱. جای بلند. ۲. جای دور. ۳. کناره دژه و رودخانه. ج: عِداء و عِدَى و عِدَوَات و عِدَايَات.

العُدُولُ : ۱. ج: عادل. ۲. عِدْل.

العُدْوَى : دشمن (برای مذکر و مؤنث و مفرد و جمع) گاه هم مؤنث و مثنی است و گاه به صورت اُغْدَاء جمع بسته می شود و بنابراین ج: اُغْدَاء و جج: الأَعَادِي و اَعَادِي.

العُدْوَى : ۱. سرایت بیماری، واگیری. ۲. بیماری واگیر. ۳. فساد، تباهی. ۴. یاری کردن به کسی که قصد انجام انتقام گرفتن از ستمگری را دارد.

العُدْوَى : ۱. مص غدا. ۲. ستم، ظلم، تجاوز و تعدی. عِدَى سَهْمٌ غَدَاً له : با او دشمنی کرد، خصومت ورزید، کینه ورزید.

عِدَى عُدْواً مج علیه: مورد ستم قرار گرفت، مظلوم واقع شد. ۲. - علیه: بر او دستبرد زده شد، مالش

شایستگی. ۵. [هنر] - التَّنَاشِقُ: عدم تقارن، بی تناسبی. ۶. [ریاضی] - قَابِلِيَّةُ القِسْمَةِ: تقسیم ناپذیری، غیر قابل تقسیم بودن. ۷. - الأِنْجِيزَةُ: نداشتن تعهد در بلوک بندیهای جهانی، سیاست کشورهای غیرمتعهد. ۸. Nonalignment (E) - التَّدْخُلُ: عدم مداخله (در امور داخلی کشوری دیگر) ۹. Nonintervention (E) - المُدَسِّتُورِيَّةُ: فقدان قانون اساسی. ۱۰. Unconstitutionality (E) - الإِغْتِدَاءُ: پیمان عدم تجاوز (به یکدیگر).

Nonaggression pact (E) - (۷ - ۱۰ المو).

العَدِمُ: فقیر، نیازمند، نادار، بی چیز.

العُدْمُ: فقر، ناداری، نیازمندی.

العُدْمُ: ۱. مص عِدِم و اُعْدَم. ۲. ناداری، بی مالی، فقر، نیازمندی.

العُدْمَاءُ ج: عِدِيم.

العُدْمُلُ: کرکس نر.

العَدْمِيَّةُ : ۱. منسوب به عدم. ۲. [فلسفه]: معتقد به فلسفه عدم، ضد وجودی که معتقد به فلسفه وجود است، پیرو عقیده عدمی، پوچگرایی، نیهیلیست.

العَدْمِيَّةُ : ۱. مؤنث عَدْمِيَّة. ۲. فلسفه و عقیده پوچگرایی، نیهیلیسم. Nihilism (E)

عَدَنٌ - عَدْنًا ۱. الأرض: زمین را کود داد. ۲. - الشجرة: درخت را با تبر انداخت. ۳. - الحجز و المعدن: سنگ را کند یا معدن را کند و کاوید.

عَدَنٌ - عَدْنًا و عُدُونًا ۱. بالمكان: در آنجا اقامت کرد، ماندگار شد. ۲. - البلد: آن شهر را وطن خود ساخت، در آن شهر سکنی گزید.

العَدْنِيَّةُ : ۱. منسوب به عَدَن. «بَنٌّ - قهوه عدنی. ۲. بافنده پارچه و جامه های عدنی. ۳. خوش خوی، کریم الخلق.

العَدْنِيَّةُ : ۱. مؤنث عَدْنِيَّة. ۲. چرم پاره تِه دلو. ج: عَدَائِن و عَدْنِيَّات.

العُدْوُ : ۱. مص غدا. ۲. دویدن. ۳. «فَعَلَ ذَلِكُ سَهْمٌ بَدْوًا»: آن کار را آشکار انجام داد.

بخشی از مال را برای او جدا کرد.
العَدْفُ ج: عَدْفَةٌ.
العَدْفُ : ۱. مص. ۲. بخشش اندک. ۳. علوفه کم، اندک علف و گیاه. ۴. «مَادْفَتٌ» : چیزی نجشیدم.
العِدْفُ ج: عِدْفَةٌ.
العِدْفُ : ۱. پاره‌ای از شب (مانند عِنْف است). ۲. گروهی از مردم. ۳. اصلی هر چیز.
العِدْفَةُ : بیخ درخت که در زمین فرورفته است. ج: عَدْفُ.

العِدْفَةُ : ۱. پاره‌ای از چیزی. ۲. دسته‌ای از مردم (به معانی عَدْف است). ۳. چهره، صورت. ج: عِدْفُ.
عَدْفٌ یـ **عَدْفًا** : ۱. آن را فراهم آورد. ۲. به بَطْنِهِ : با آنکه یقین نداشت کاری به رأی خود انجام داد. ۳. به یدِه : دست خود را در حوض یا گودال فرو برد چنان که گویی چیزی را می‌جوید.
عِدْفٌ یـ **عَدْفًا** : ۱. یدِه : دست خود را در حوض یا چاه و گودال فرو کرد چنان که گویی چیزی را می‌جوید. ۲. به بَطْنِهِ : به صرفِ گمان و به رأی خود کاری را انجام داد.

العِدْفَةُ : قلاب سه‌شاخه یا چهارشاخه. ج: عَدْفٌ. یـ **عَوْدَقٌ** و **عَوْدَقَةٌ**.
عَدَكٌ یـ **عَدَاكَ الصُّوفُ** : پشم را با چوب پشم و پنبه زنی زد، حلاجی کرد.

عَدَلٌ یـ **عَدْلًا** : ۱. السهْمُ و نحوه : تیر و مانند آن را راست کرد. ۲. به بَرْتَه : به پروردگار خود شرک آورد، برای او (عدیل و مانند) قائل شد. ۳. به الطَّرِيقُ : راه کج شد، از محور اصلی (عدول) کرد. ۴. به ه : او را با آن کس برابر دانست، میان آنها مساوات برقرار کرد. ۵. به ه : با او یا آن برابری کرد، هم‌وزن او یا آن بود.

عَدَلٌ یـ **عَدْلًا** و **عَدْوَلًا** و **عُدْوَلًا** : ۱. داد و ورزید، عادل بود، دادگری کرد. ۲. به فی الأمرِ : در آن کار پایداری نمود.

عَدَلٌ یـ **عَدْلًا** و **عُدْوَلًا** : ۱. عن الطَّرِيقِ : از راه منحرف شد، برگشت. ۲. به الطَّرِيقِ : راه کج شد، انحراف یافت.

* **عُدَّةٌ** برای مفرد و جمع بکار می‌رود و گویند: زَجَلَّ **عُدَّةً** و نیز قومٌ **عُدَّةٌ** (نس).



المِذْنُ



المِذْنُ

عمر فلانی به سر رسید، فوت شد. ج: عَدَد.
العَدَّة: ۱. آمادگی «الجيش على -»: سپاه در حال آماده‌باش است. ۲. توشه، اندوخته برای هنگام نیاز و روز مبادا. ۳. ساز و برگ هرکار «أخذ الأمر -ه و عتاده»: ساز و برگ آن کار را فراهم کرد. ۴. جوش صورت. ۵. «مُ الفرس»: زین اسب. ۶. «التجار أو الحداد»: ابزار کار درودگر یا آهنگر و جز آنها. ۷. [فیزیک]: تیغه‌ای آهنی که بر روی دو قطب آهن‌ریاگذارند تا نیروی آهن‌ریایی آن حفظ شود، مغناطیسند. ج: عَدَد.



العَدَس



عَدَس الماء

عَدَلٌ تَعْدِيلاً (ع د ل): ۱. الشیء: آن چیز را برپا ساخت. ۲. «المیزان أو الآلة»: ترازو یا دستگاه را برابر کرد. ۳. «الشاهد»: گواه را تصدیق و تأیید کرد. ۴. «المتاع»: کالا را به صورت دو عدل یا دو لنگه درآورد و بست. ۵. «القِسْمَة»: عادلانه و منصفانه قسمت کرد. ۶. «الشعر»: شعر را موزون و درست سرود. ۷. «شرب حتى -»: آن قدر آشامید که شکمش چون لنگه‌باری برآمد.



العَدِيَّة

عَدَنٌ تَعْدِيناً (ع د ن): ۱. الأرض: زمین را کود داد. ۲. «الأرض بالصاقور»: با کلنگ زمین را کند تا کانی آن را بیرون آورد. ۳. از زمین معدن بیرون آورد، معدن کند. ۴. «الشارب»: شکم نوشنده (چون معدن) انباشته شد. **عَدَى تَعْدِيَةً** (ع د و): ۱. عن الأمر: از آن کار بازداشت و بازگرداند. ۳. «الشیء إليه»: از آن چیز گذشت و به وی پرداخت. ۴. «الشیء»: از آن چیز گذشت و تجاوز کرد. ۵. [نحو]: «الفعل»: فعل را که لازم

بود متعدی ساخت، به باب تعدیه برد.
العَدَدِيّ: ۱. منسوب به عدد، رقمی، هندسی. ۲. آنچه دانه‌ای و به تعداد فروخته می‌شود نه به وزن یا پیمانانه. **عَدَرَ عَدْرًا و عَدْرَةً**: دلیر شد، دلاوری نمود. **عَدِرٌ عَدْرًا**: ۱. المكان: آنجا پُر آب شد. ۲. از باران خیس شد، خیس آب شد. ۳. «المطر»: باران فرو ریخت، بارید.

العَدْر: ۱. مصدعَدَر. ۲. باران تند، رگبار.

العُدْر: باران تند، رگبار.

العُدْرَة: دلیری، شجاعت، بی‌باکی.

عَدَسٌ عَدَسًا: ۱. او را خدمت کرد. ۲. «الشیء»: آن چیز را لگد کرد، سخت پی‌سپ و پایمال کرد، آن را زیر پا نهاد. ۳. «المأشيتة»: گله را چرانند. **عَدَسٌ عَدَسًا و عَدَسًا و عَدَسًا**: ۱. فی الأرض: در زمین سیر کرد، رفت. ۲. «به الموت»: مرگ او را دربرود. ۳. کوشید، تلاش کرد. ۴. «الدابة»: بر ستور بانگ زد تا برخیزد.

عَدَسٌ مَجْدٌ: جوش یا کورک درآورد.

العَدَس: عدس.

عَدَس الماء: نوعی از گیاهان علفی آبی از تک‌لپه‌ای‌ها و تیره عدس آبها که برگهای آن که به اندازه و به شکل عدس است بر سطح آب می‌آید، عدس آبی.

العَدَسَة: ۱. واحد عدس. یک دانه عدس. ۲. [فیزیک]: عدسی، عدسی دوربین و عینک و مانند آن. ۳. [تشریح]: «العین»: عدسی چشم. ۴. عدسیه. ۴. [پزشکی]: دانه‌هایی به شکل عدس که بر روی بدن برمی‌آید، عدسک.

عَدَسِيَّات الماء: [زیست‌شناسی] نوعی از گیاهان علفی آبی تک‌لپه‌ای که برگهای عدس مانند آنها بر سطح آب می‌آید و می‌گسترند.

العَدَسِيَّة: [فیزیک] شیشه لام یا ذره‌بین و دوربین و عینک و تلسکوپ و مانند آنها، عدسی. ۲. [تشریح]: عدسی چشم ← عَدَسَة.

عَدَفٌ عَدْفًا: ۱. خورد. ۲. «له عَدْفَةٌ من مال»:

اندکی جنون. ۶ روز جزا، روز رستاخیز، روز شمار. ۷ روز نمایش و فخر فروشی. ۸ همتا، نظیر، حریف. ۹ «هو یوم» - آن روز جمعه یا عید فطر یا عید قربان است. ۱۰ «هو فی عیداهم» - او در شمار آنان است، یکی از گروه آنان است. ۱۱ از سرگرفتن درد پس از مدتی. ۱۲ «مَرَضٌ» - بیماری‌ای که عود کند و بازگردد.

العَدَائِینُ ج: عَدَانٌ و عِدَانٌ.

العُدَارُ جانوری آبری از تیره (E) Hydraires که انواع بسیار دارد و همگی خردپیکر و گوشتخوارند و در کنار گیاهان دریایی و خزها زندگی می‌کنند. Hydra (E) **العُدَارَاتُ** [زیست‌شناسی]: خانواده‌ای از جانوران گوشتخوار دریایی از راسته کائوتنان یا سلانترها، هیدرایرها. Hydraires (S)

العُدَارِیَّاتُ [زیست‌شناسی]: تیره‌ای از جانوران دریایی از راسته کائوتنان یا سلانترها شامل تمام هیدرایرها و مرجانها و زنگوله‌وارها که گوشتخوارند و از پلانکتونها تغذیه می‌کنند. Hydriides (S)

العَدَاةُ ۱ مصر عدَلٌ. ۲ دادگری، عدالت، انصاف. ۳ «- الإجتَمَاعِیَّةُ». عدالت اجتماعی.

العَدَانُ هر دوره هفت‌ساله از زمان. ۲ کنار دریا، ساحل. ۳ کناره رودخانه.

العَدَانَةُ ۱ گروه، جماعت. ج: عَدَانَاتٌ. ۲ پاره پوست ته دلو پوستی آبکشی. ج: عَدَائِنٌ.

العَدَاوَةُ دشمنی، خصومت، ستیزه‌روی. ج: عَدَاوَاتٌ. **العِدَّةُ**: ۱ مصر وَعَدٌ. ۲ نوید دادن، وعده.

عَدٌّ عَدًّا وَّ عِدَّةً وَّ تَعْدَادًا (ع د د) ۱ الشیء: آن چیز را شمرد، شماره کرد. «- الدَّرَاهِمُ»: پولها را شمرد. ۲ «- الشیء»: آن چیز را پنداشت، گمان کرد، پیش خود حساب کرد «- هر کیمأ»: او را جوانمرد شمرد.

العَدَدُ: ۱ شمار، مقدار، اندازه، تعداد، رقم. ۲ شماره عدد، از یک تا بی‌نهایت. ۳ معدود، شمرده. ۴ سالهای زندگانی انسان. ۵ بخشی از اسفار تورات. ج: أَعْدَادٌ. ۶ «- الأضلیُّ»: عدد اصلی. ۷ «- الأُولیُّ»: عدد اول. ۸

«- التَّامُّ»: عدد تام. ۹ «- التَّزْتِیْبِیُّ»: عدد ترتیبی. ۱۰ «- الجَیْرِیُّ»: عدد جبری. ۱۱ «- الجَذْرِیُّ»: عدد منطقی. ۱۲ «- الذَّهَبِیُّ»: عدد زرین، عددی نزدیک به $\frac{1+5}{2}$ برابر ۱/۶۱۸ که مساوی نسبتی از زیباترین نسبتهای زیباشناسی است. ۱۳ [کیهان‌شناسی] ایضاً «- الذَّهَبِیُّ»: دوری به مدت ۱۹ سال قمری که در آن ماه به همان وضعی که قبلاً داشته برمی‌گردد، عدد زرتین فلکی. ۱۴ «- الشَّفْعِیُّ»: عدد زوج. ۱۵ «- الصَّحِیْحُ»: عدد صحیح. ۱۶ «- غَیْرُ العَدْرِیُّ»: عدد اصم. ۱۷ «- الکنسری»: عدد کسری. ۱۸ «- الوتری»: عدد فرد. ۱۹ «الأعداد الأولیة بالتضایف»: اعداد متباین.

العِدَدُ ج: عِدَّةٌ.

العُدَدُ ج: عُدَّةٌ.

العِدَّةُ: ۱ آب همواره روان، آب جاری. ۲ بسیاری و فراوانی، وفور چیزی. ۳ قدیم، کهنه، دیرین. ۴ همتا، همال، نظیر، حریف. ج: أَعْدَادٌ.

العِدَّةُ [پزشکی]: ۱ جوش صورت، جوش غرور جوانی، آکنه. ۲ «- الوُزْدِیُّ»: جوش سرخ، دانه چرکی، کوزک **العَدَاءُ**: ۱ فا. ۲ بسیار دونده. ۳ نیکو دونده، خوش دو.

العَدَادُ: ۱ شمارنده، شماره‌گر. ۲ دستگاه شماره‌گر مانند کنتور برق. «- المائتی»: کنتور آب. ۳ دستگاه شماره‌گر سرعت و مقدار حرکت اتومبیل و مانند آن، کیلومترشمار.

العَدَارُ: مَلَّاحٌ، کشتیبان، ناوی، مَلَوَانٌ.

العَدَانُ و العِدَانُ: زمان و دوران و عهد چیزی یا شخصیتی. «- الشَّبابُ»: عهد جوانی. «کان ذلک علی ین صلاح الدین»: آن در زمان صلاح‌الدین بود. ج: عَدَائِینٌ. **العِدَّةُ**: ۱ گروه، شمار «عندی ین کتَبُ»: شماری یا تعدادی کتاب نزد من است. ۲ مبلغ و مقداری که شمرده می‌شود. ۳ «- المِرَاةُ»: عِدَّةُ زَن، مدتی که زن باید پس از طلاق یا فوت شوهرش از تجدید ازدواج خودداری کند. ۴ مهلت عمر «انقضت ین فلان»: مهلت



العُدَّار



عِدَّةُ مَدَادَةٍ کِبَابِ مَقْوَدِ

العَدَادُ المَائِیُّ

بعد از خود را به عنوان مفعول منصوب می‌سازد یا خود به عنوان حرف جز آن را مجرور می‌کند «جاءَ الجميعُ عداً سليماً أو سليماً»: همه آمدند جز سلیم. ۲. اگر با «ما» همراه باشد کلمه بعد از آن به عنوان مفعول منصوب می‌شود «جاءَ الجميعُ ماغداً سليماً»: جز سلیم همه آمدند.

عَدَا ُ عَدَوًا وَّ عَدَوَانًا وَّ تَعَدَاءً وَّ عَدَاً وَّ عُدُوًّا (ع د و): دويد.

عَدَا ُ عَدَوًا وَّ عَدَاءً وَّ عُدُوًّا وَّ عُدُوًّا وَّ عُدَوَانًا وَّ عُدَوَانًا (ع د و) عليه: بر او ستم کرد.

عَدَا ُ عَدَوًا وَّ عُدَوَانًا (ع د و) ۱. ه عن الأمر: او را از آن کار بازداشت و سرگرم کرد. ۲. عليه: به روی او پرید. ۳. الأمر: از آن کار درگذشت و آن را ترک کرد، صرف‌نظر کرد. ۴. طَوْزَه و قَدْرَه: از حد و اندازه خود درگذشت، از آن حد تجاوز کرد. ۵. «ماعدًا مآبدا»: چه چیزی از من بر تو آشکار شد که ترا از آمدن نزد من بازداشت؟

العَدَاءُ: ۱. مصر عدا. ۲. مشغله و گرفتاری که انسان را از کار بازدارد. ۳. اندازه هر چیزی، از درازا و پهنا و ارتفاع. «هذه الدار ُ تلك الدار»: این خانه به اندازه آن خانه است. ۴. دوری. ۵. یک دور دویدن. ۶. «العندق أو الوادي» میانه و بطن خندق یا دره.

العِدَاءُ: ۱. ج: عِدْوَةٌ وَّ عُدْوَةٌ. ۲. مصر عادى. ۳. یک دور دویدن اسب. یک تک. ۴. «العندق أو الوادي»: درون و میانه خندق یا دره.

العَدَاءَةُ وَّ العِدَاءَةُ: آجر یا خشت یا سنگ یا چوب پهن و مانند آن که بدان روی لحد را پوشانند، سنگ لحد.

العَدَائِدُ: ۱. ج: عَدِيدٌ وَّ عَدِيدَةٌ. ۲. (به صیغه جمع) همتایان، نظایر. ۳. مال قسمت‌شده، حصه، بهر، سهم. ۴. میراث.

العَدَائِنُ ج: عَدَانَةٌ (به معنی ۲). ۲. عَدِيَّةٌ. **العُدَاةُ ج:** عادى.

العِدَادُ: ۱. مصر عاداً. ۲. آواز زه کمان. ۳. بخشش، دهبش. ۴. دم مرگ، هنگام مردن. ۵. اثری از دیوانگی،

صخره‌ای زندگی می‌کند.

العَجُوس: ۱. آخرین ساعت شب. ۲. باران تند. ۳. ابر سنگین، ابر گرانبار. ج: عَجَائِسُ.

العَجُولُ: ۱. فا. بسیار شتابان، شتابناک. ۲. مرگ. ۳. سریع، پُرشتاب ج: عَجُلٌ. ۴. زن سرگردان. ۵. زن فرزندمرد. ج: عَجَلٌ وَّ عَجَائِلُ.

العَجُولُ ج: عَجَلٌ. ۲. عَجَلَةٌ (به معنی ۱).

العَجُومُ وَّ العَجُومَةُ: ماده شتر قوی و توانا در سفر. **عَجِيٌّ َ عَجِيٌّ** الولد: آن کودک به جای شیر خوردن به خوردن چیزی دیگر پرداخت.

العَجِيٌّ وَّ عَجِيٌّ ج: عَجِيَّةٌ. **العَجِيْبُ:** فعيل به معنی فاعل. شگفت‌انگیز، حیرت‌آور.

العَجِيْبِيَّةُ: ۱. مؤنث عَجِيْبٌ. ۲. کار شگفت، کار خارق‌العاده (که بیشتر به پیامبران و اولیاء و بعضی از پاکان منسوب است). ج: عَجَائِبُ.

العَجِيَّةُ: پوست خشک‌شده که آن را می‌پزند و می‌خورند. ج: عَجِيٌّ.

العَجِيْفُ: لاغر، ناتوان. ج: عَجْفِيٌّ.

العَجِيْلُ: فا، فعيل به معنی فاعل. سریع، شتابان. ج: عَجَالٌ. عَجَلان.

العَجِيْلَةُ وَّ العَجِيْلِيُّ: رفتن و تند و با شتاب «ساز العَجِيْلِيُّ»: با شتاب رفت.

العَجِيْنُ: ۱. فعيل به معنی مفعول، معجون، آرد آمیخته با آب یا شیر و مانند آن، خمیر، سرشته. ۲. مخنث، زن‌صفت، نامرد. ج: عَجْنٌ.

العَجِيْنَةُ: ۱. پاره‌ای خمیر. ۲. نامرد، زن‌صفت. ۳. نادان، احمق، گول. ۴. جماعت بسیار. ج: عَجْنٌ.

العَجِيٌّ: بچه بی‌مادر (از انسان یا حیوان) که با شیر دیگری تغذیه شود. مؤ: عَجِيَّةٌ. ج: عَجَايَا.

العَجِيٌّ: شیرخواری که مادرش شیردادن به او را از وقت خود به تأخیر افکنده باشد. ج: عَجَايَا وَّ عَجَايَا.

عَدَا: جَز، کلمه استثناء مانند «خلا» و احکام آن چنین است: ۱. هرگاه با «ما» ی مصدری همراه نباشد یا کلمه

Skimmer (E)

رینکوپس ← ابو مقص

العَجُوزُ ج: عَجَب.

العَجُوزَةُ: ۱. خرماي به هم چسبيده و درهم آميخته. ۲. خرماي هسته درآورده درون انباشته (از گردو و بادام و مانند آن). عامه «نواة» هسته خرما را عَجُوزَةُ گويند (المنذ). ۳. نوعي خرماي نيكو (لا).

العَجُوزَةُ: شير دايه يا غذايي كه بجاي شير به طفل شيرخوار بي مادر دهند (المنذ).

العَجُوزُ: نوعي خربزه، خربزه سبز نارس، كمبزه. در تداول خراسان) خيارچه. واحد آن عَجُورَةُ: يك كمبزه است.

العَجُوزُ: ۱. سالخورده پير (براي مذكر و مؤنث). ۲. سوزن. ۳. سپر. ۴. جعبه. ۵. سلاح، جنگ افزار. ۶. زره

زنان. ۷. درفش، علم. ۸. كشتي. ۹. شمشير. ۱۰. ذبُر، صومعه. ۱۱. نقره. ۱۲. ديگ. ۱۳. مَشك، خيك. ۱۴.

كمان. ۱۵. ميخ قبضه شمشير. ۱۶. دم و لبه شمشير. ۱۷. آتش، آتش دوزخ، ۱۸. خورشيد. ۱۹. آسمان. ۲۰.

زمين. ۲۱. آخرت، قيامت. ۲۲. چاه. ۲۳. جنگ. ۲۴. گرسنگي. ۲۵. تب. ۲۶. بلا. ۲۷. سختي. ۲۸. رعشه،

لرزش اندام. ۲۹. داد، فرياد. ۳۰. شراب، باده، مي. ۳۱. گرگ. ۳۲. ماده گرگ. ۳۳. خرگوش. ۳۴. شير بيسته.

۳۵. گاو نر يا ماده. ۳۶. روباه. ۳۷. سگ. ۳۸. توله سگ. ۳۹. گربه. ۴۰. كركس. ۴۱. كفتار. ۴۲. كژدم. ۴۳. كلاغ.

۴۴. ماده شتر. ۴۵. بيني. ۴۶. دست. ۴۷. پهلوان، مرد دلير، يل. ۴۸. تاجر، بازرگان. ۴۹. گرسنه. ۵۰. خرماين.

۵۱. نوعي عطر، مَشك. ۵۲. خانه كعبه. ۵۳. قبله. ۵۴. سخن چيني. ۵۵. «بَوْلُ» - شير گاو. ۵۶. دريا. ۵۷.

دنيا. ۵۸. چادر، خيمه، خرگاه. ۵۹. راه. ۶۰. «اَيام» - هفت روز آخر زمستان كه سرماي سخت دارد، چهار

روز آخر شباط (فوريه) و سه روز اَوَّل اَذار (مارس). ۶۱. «بَرْدُ» - سرما پيرزن ده روز آخر ماه اسفند پيوسته به

نوروز. ج: عَجَائِز.

عَجُوزُ الْبَخْرِ: نوعي ماهي دريايي و خوراكي به رنگهاي روشن كه نزديك سواحل سنگلاخي و

مَند كذاه از فلان وقت چشم تو را نديده است. ۶. - عود فلان: فلاني را آزميش كرد. ۷. - تَه الْأُمُورُ: كارها او را آزموده و ورزيده ساخت.

عَجْمٌ مَّ عَجْمَةٌ: در زبانش لكنت پيدا شد، يا داشت. العَجْمُ: ۱. هسته هر ميوه. واحد آن عَجْمَةٌ: يك دانه

هسته است. ۲. غير عرب (عموماً) و ۳. ايراني. ج: أعاجم.

العَجْمُ ج: أَعْجَم. العَجْمَاءُ: مؤنث أَعْجَم. ۲. چهارپا، حيوان زبان بيسته. ۳.

ريگزار بي درخت. ج: عجماوات. ۴. «العجمان»: نماز ظهر و عصر به سبب اخفاء قرائت در اين دو نماز.

العَجْمَةُ: هسته ميوه، واحد آن عَجْمٌ است. ۲. خرماينى كه از هسته رويد. ج: عَجَمَات.

العَجْمَةُ: مصدر مَرَه از عَجَمٌ. ۲. سنگ درشت و سخت. العِجْمَةُ مَّ عَجْمَةٌ.

العَجْمَةُ: ۱. مص عَجْمٌ. ۲. گرفتگي زبان و ابهام در گفتار. ۳. پوشيدگي، نهاني. ۴. ريگ توده به هم

چسبيده. العَجْمِيُّ: ۱. منسوب به عَجْمٌ «سَجَادٌ» - قالي ايراني.

۲. يك تن غير عرب گر چه فصيح زبان باشد. ج: عَجَمٌ. العَجْمِيُّ: عاقل و دانا.

عَجَبٌ مَّ عَجَبًا: ۱. هنگام برخاستن از چاقبي يا پيري دست بر زمين نهاد. ۲. - الطَّحِينُ: آرد را به آب

آميخت و بر هم زد، خمير كرد. ۳. - على العصا: بر چوبدستي تكيه كرد. ۴. - الدَّابَّةُ: ستور دست بر زمين

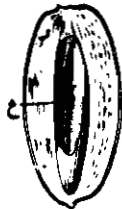
زد. ۵. - بر سرين او زد. عَجَبٌ مَّ عَجَبَاتٍ النَّاقَةُ: ماده شتر فربه شد.

العَجَبُ [بزشكي]: بواسير. العَجَبُ «جمل» - شتر پرگوشت.

العَجَبُ: ۱. مص. ۲. خمير كردن آرد، سرشتن. «الرَّبِيذَةُ»: ماليدن و سرشتن كره، كره زني.

العَجَبُ ج: ۱. عاجن. ۲. عجان. ۳. عَجِين. ۴. عَجِينَةٌ. العَجْنَاءُ: ۱. ماده شتر كم شير. ۲. بسيار فربه.

العَجْهُومُ: پرنده اي كوچك و افريقايي، قيچي بال،



عَجْمَةٌ



العَجُوزُ



العَجْهُومُ

العَجَلُ : ۱. فاء، شتابان. ۲. عجله کننده، سریع، ← عاجل.

العَجَلُ : ← عاجل.

العِجَلُ ج: عِجَلَةٌ (به معانی ۲-۴).

العُجُلُ ج: عُجُولٌ (به معانی ۱-۵).

العُجُلُ : غذایی حاضری، پیش غذا. ← عِجَالَةٌ و عُجَالَةٌ.
العِجَلُ : گوساله. مؤ: عِجَلَةٌ. ج: عُجُولٌ و عِجَلَةٌ و عِجَالٌ.
العُجْلَانُ : ۱. فاء. ۲. سریع، شتابان. مؤ: عَجَلَى. ج: عِجَالَى و عُجَالَى و عِجَالٌ. ۳. «عُجْلَانُ»: نام ماه شعبان (به سبب زودگذری آن که رمضان را بی درنگ در پی دارد).

عِجْلُ التَّخْرِ : گوساله دریایی (گاو دریایی)، فُك.

العِجَلَةُ : ۱. مصد. عِجَلٌ. ۲. شتاب، شتابزدگی، سرعت. ۳. سبکی، چابکی. ۴. چرخ، چرخ چاه. ۵. «هُ الْقِيَادَةُ»: فرمان اتومبیل و مانند آن. ۶. [ریاضی]: شتاب حرکت. ۷. گاری. ۸. گِل. ج: عِجَلٌ و عِجَالٌ و أُعْجَالٌ. ۹. کولهبار لباس. ج: عِجَالٌ و أُعْجَالٌ.

العِجَلَةُ ج: عِجَلٌ.

العِجَلَةُ : ۱. مؤنث عِجَلٌ، گوساله ماده. ج: عِجُولٌ. ۲. آبدستان کوچک یا مَشَكٌ کوچک. ۳. توشه دان. ج: عِجَلٌ و عِجَالٌ. ۴. چرخ، چرخ چاه. ج: عِجَلٌ و عِجَالٌ و أُعْجَالٌ و عِجَلَاتٌ.

العِجْلَسُ : ماهی ای دریایی از تیره Berycidae (E) که یک جنس و نوع بیش ندارد و از روی دو چشم گرد و درشت و اشکال شگفت انگیز برآمده ای که بر روی سر دارد شناخته می شود.

Hoplostetusa (S), Berycoida (E)

عَجَجَمَ عَجَجَمًا الحرف أو الكتاب: حرف یا نوشته را نقطه گذاری کرد.

عَجَجَمَ عَجَجَمًا و عَجَجَمًا : ۱. الشیء: در آن چیز دندان فرو برد تا سختی و سستی آن را بداند، با گاز زدن سختی و سستی آن را سنجید. ۲. ه: آن را آزمایش و تجربه کرد. ۳. ه: آن را سنجید. ۴. ه: السیف: شمشیر را جنباند تا بیازماید. ۵. ه: ما عَجَجَمْتَك عینی

داد. ۳. شتر پیر یا نجیب. ۴. اسب سالخورده یا نجیب. **عَجَجَجَّ عَجَجَجَّةً** : ۱. بسیار داد و فریاد راه انداخت، جیغ و داد بسیار کرد. ۲. بالتأقیة: ماده شتر را بانگ کرد. ۳. ه: البعیر: شتر از ضربه خوردن یا بار سنگین بانگ برآورد.



العِجَلُ

العَجَجَجَّةُ : ۱. مصد. ۲. داد و فریاد، جیغ. ج: عَجَجَجَجَّ. **عَجَجَفَ** عَجَجَفًا و عَجَجَفًا : ۱. نَفَسَهُ عَنِ الطَّعَامِ: با داشتن اشتها از خوردن غذا خودداری کرد تا همکاسه اش سیر شود. ۲. ه: نَفَسَهُ عَنِ المَرِيضِ: خود را برای پرستاری از بیمار شکیبا ساخت. ۳. ه: نَفَسَهُ عَلَيْهِ: از خطا و لغزش او چشم پوشید و او را مؤاخذه نکرد.

عَجَجَفَ عَجَجَفًا و عَجَجَفًا : ۱. الدَّابَّةُ: ستور را لاغر کرد. ۲. ه: عَنِ فُلَانٍ: از فلانی دروی کرد، از او جدا شد. ۳. ه: نَفَسَهُ: خود را شکیبا ساخت.

عَجَجَفَ عَجَجَفًا : از خوردن غذا دست بازداشت، غذا را رها کرد و نخورد.

عَجَجَفَ عَجَجَفًا : ۱. ت الدَّابَّةُ: ستور لاغر شد. ۲. ه: ت البلاد: در آن شهرها باران نیارید، شهرها با خشکسالی روبرو شد. ۳. ه: الحَبَّ: دانه نروید.

عَجَجَفَ عَجَجَفًا : ه: عَجَجَفَ (به تمام معانی آن).

العَجَجَفُ : ۱. مصد. عَجَجَفَ. ۲. درشتی استخوانها. لخت بودن آنها از گوشت.

العَجِيفُ : لاغر ه: أُعْجِفَ. مؤ: عَجَجَفَ. ج: عِجَافٌ.
العَجِيفَاءُ : ۱. مؤنث أُعْجِفَ و عَجِيفٌ (بر خلاف قیاس). ۲. زمین بی خیر و برکت، بی حاصل. ۳. ه: لَيْثَةٌ ه: لَيْثَةٌ سیاه و تیره.

العَجِيفِيُّ ج: عَجِيفٌ.

عَجَلِي عَجَلًا و عَجَلَةً : ۱. شتاب کرد. ۲. ه: الأَمْرَ: در آن کار درنگ کرد. به کار دیگر پرداخت، انجام آن کار را برکاری که در دست اقدام داشت مقدم ساخت.

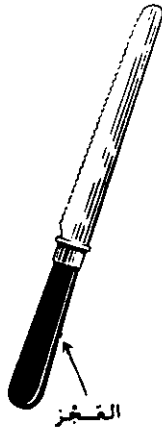
العَجَلُ : ۱. ج: عَجَلَةٌ (به معانی ۱-۸) ۲. مصد. ۳. سرعت، شتاب. ۴. پیش غذایی که قبل از غذای اصلی نزد مهمان گذارند.



العِجَلَةُ



العِجْلَسُ



درد ناحیه سرین ستور. ۴. دسته کارد ۵. دستگیره کمان ۶. «بنات سه»: تیرها. ۷. «پزشکی» اضعف عمومی بدن، ضعف قوای بدنی. ۸. «جنسی»: ناتوانی جنسی. ۹. «قانون» درماندگی وامدار از پرداخت بدهی خود. ۱۰. «بازرگانی»: کسری حساب. ۱۱. پرنده معروف به زُمَج، مرغ دو برادران. ۱۲. تِه و دنباله چیزی. ۱۳. دُم ج: «أعجاز النخل»: بیخهای خرما. ۱۵. «زکب أعجاز الإبل»: بر خواری و سختی سوار شد، گرفتار سختی و بیچارگی شد.

العُجْجَاع: «عَجْجَ» (معانی ۳ و ۴). ج: «أعجاز. العُجْجَاع»: ۱. مص عَجْجَ. ۲. ج: «أعجَز». ۳. دنباله و تِه چیزی. ۴. دُم ج: «أعجاز».

العُجْجَاء: ۱. زن بزرگ سرین. ۲. عقاب کوتاه دُم. ۳. عقابی که در دُم او پرها سفید باشد. ۴. زنی که کف دستش (بر اثر کار) زیر و درشت و خش و پینه بسته باشد. ۵. توده شن بلند.

العُجْجَاة و العُجْجَاة: آخرین فرزند مرد، فرزند تِه تغاری (برای مفرد و جمع مذکر و مؤنث) «هو - أبیه»: او آخرین فرزند پدرش است. ۲. «وُلِدَ لِعُجْجَاة»: در سالهای پیری پدر و مادرش زاده شد.

العُجْجَاة [تشریح]: منسوب به عَجْجَ، سرینی، خاجی. **عَجْجَسَ - عَجْجَسًا**: ۱. «عن حاجته»: او را از مقصودش بازداشت. ۲. «على الشيء»: آن چیز را محکم گرفت. ۳. «به البعير»: شتر او را به سبب مستی از راه بیرون برد.

عَجْجَسَ - عَجْجَسَانًا ت الدَّابَّة: ستور لنگید. **العُجْجَس**: دنباله و تِه هر چیز. مانند عَجْجَس است. ج: «أعجاس».

العُجْجَس: ۱. مص عَجْجَس. ۲. میانه، وسط. ۳. «عَجْجَس. العُجْجَس»: دنباله و تِه هر چیز. ج: «أعجاس».

العُجْجَس و العُجْجَس: پایان شب، پاس آخر شب. ۲. قبضه کمان. ج: «أعجاس».

العُجْجَسَة: ۱. پاره‌ای یا ساعتی از شب. ۳. تاریکی شب. **العُجْجَاع**: ۱. فا. ۲. بسیار بانگ و فریادکننده، پُر جیغ و

کاری دست زدن. ۳. درشتی در گفتار و ناراستی در کار.

عَجْجَمَ عَجْجَمَةً: شتاب کرد.

العُجْجَم: ۱. مرد نیرومند. ۲. کوتاه و چاق. ۳. ستبر، درشت. ۴. درختچه‌ای است کم‌خار از تیره عَنَابِها با برگهایی خرد و بیضی‌شکل و میوه‌ای کوچک و سیاه که در بعضی کشورهای مدیترانه‌ای می‌روید.

العُجْجَم: ۱. مرد سخت نیرومند. ۲. شتر بسیار قوی. **العُجْجِم**: ۱. جانوری کوچک و سخت تن که بر درخت زندگی می‌کند. ۲. «عَجْجَم».

العُجْجَمَة: درختی کوهی که از آن کمان درست می‌کنند.

العُجْجُور و العُجْجُوز: خط و اثری که باد بر روی شن نرم گذارد. ج: «عجاریز و عجاریز».

العُجْجُوف: نوعی مورچه بزرگ‌پیکر که اقسام بسیار دارد و در بیشه‌های مناطق گرمسیر بسیار یافت می‌شود. **Campionotus (S)**

عَجْجَأَت العُجْجُورَات المرأة: آن زن سالخورده و پیر شد، فرتوت و عجزه شد.

عَجْجَأَت و عَجْجَأَت العُجْجُورَات و عَجْجُورَانَا و مَعْجُجَأَا و مَعْجُجَأَا و مَعْجُجَأَة و مَعْجُجَأَة: از آن چیز واماند، ناتوان شد. ۲. دورانیش نبود. ۳. پیر شد و از کار کردن عاجز و ناتوان گشت.

عَجْجَأَت العُجْجُورَات المرأة: آن زن بزرگ سرین شد، سرنیش بزرگ شد.

العُجْجَز و العُجْجَز و العُجْجَز (لا): پایان و انتهای هر چیز، تِه و دنباله هر چیز. ۲. سرین (مذکر و مؤنث است) ۳. «رجل سه»: سالخورده فرتوت. ۴. «کیهان‌شناسی» - «الأسد» ستاره‌ای است در دُم صورت فلکی (اسد) شیر. ۵. آخرین کلمه بیت شعر. ج: «أعجاز».

العُجْجَز: ۱. مرد ناتوان. ۲. مرد سالخورده و فرتوت. ۳. «عَجْجَز».

العُجْجَز و العُجْجَز.

العُجْجَز: ۱. مص عَجْجَز و عَجْجَز ناتوانی. ۲. شمشیر. ۳.



العجاج



العجاج



العجبراء

باشد.

العجاج : ۱. فا. ۲. بانگ و فریاد آدمی یا نعره و غرش و صدای بلند حیوان. ۳. «نهتر» - رود خروشان پُر صدا. ۴. برانگیزنده گرد و غبار یا دود. «یوم» - روز پُر گرد و غبار. ۵. پرندۀ بوتیمار - «انیس».

العجاج : ۱. فا. ۲. آن که چانه یا نواله خمیر را بخورد. **العجاج** : بسیار عجله کننده، پُر شتاب.

العجاج : خفاش درشت پیکر. ج: عجاجیم.

العجان : ۱. خمیرکننده، خمیرگیر ناوایی. ۲. نادان، گول، کم خرد.

عَجَبٌ تَعَجِباً (ع ج ب) ه: او را به شگفتی آورد، شگفت زده کرد.

العجّة : غذایی از تخم مرغ و آرد به هم زده سرخ شده در روغن، اُمِيت (المو).

عَجَجَ تَعَجِجاً (ع ج ج) البیت من الدخان: اتاق را از دود پُر کرد. ۲. - العیاز: گرد و غبار برانگیخت.

عَجَزَ تَعَجِزاً (ع ج ز) ۱. ت المرأة: آن زن پیر و عجزه شد. ۲. ه: او را عاجز و ناتوان کرد. ۳. ه: او را از کار بازداشت و مانع او شد. ۴. ه: او را به عجز و ناتوانی نسبت داد. ۵. - الدابة: خورجین را بر پشت ستور نهاد. ۶. - الشاعر: شاعر در آغاز بیت کلمه عَجَز را که آخرین کلمه بیت قبل است آورد.

عَجَفَ تَعَجِيفاً (ع ج ف): ۱. کمتر از حد سیری خورد، سیر نشده از خوردن دست کشید. ۲. - نفسه عن الطعام: با داشتن اشتها از خوردن غذا خودداری کرد تا همکاسه اش سیر شود.

عَجَلٌ تَعَجِلاً (ع ج ل): ۱. شتاب کرد، شتافت. ۲. ه: بر او پیشی گرفت، پیشدستی کرد. ۳. ه: او را به جنبش واداشت، برانگیخت. ۴. - له من الثمن شیئاً: چیزی از بها را پیش پرداخت کرد، بیعانه داد. ۵. - اللحم: گوشت را با عجله پخت، سردستی تف داد. ۶. - لهم: برای آنان پیش غذایی آورد تا قبل از آماده شدن غذای اصلی بدن مشغول شوند.

عَجَمٌ تَعَجِماً (ع ج م) الكتاب أو الحرف: کتاب یا

حرف را نقطه گذاری کرد.

العجّة مع: خاکینه.

عَجَّةٌ تَعَجِجاً (ع ج ه) بینهما: میان آن دو جدایی افکند، آن دو را از هم جدا کرد.

العجّورة: گلوله خمیر، چونه یا نواله خمیر. ج: عجاجیر.

العجّول: ۱. بسیار شتابنده، شتابزده. ۲. گوساله - عجل. ج: عجاجیل.

عَجَى تَعَجِیةً (ع ج و) وجهه: چهره خود را کج و کوله کرد و شکلک درآورد.

العجیلنی: تند و با شتاب رفتن. - عَجِیْلَةٌ.

العجد و العجد: هسته انگور و کشمش و مویز.

عَجَزَ - عَجْراً ۱. علیه: بر او حمله کرد. ۲. - عَنَقَه: گردنش را کج کرد. ۳. - الحماز: خر چهار نعل تاخت.

۴. - القاضی علیه: قاضی او را از تصرف در اموالش بازداشت. ۵. - الفرس: اسب در تاختن دم برافراشت.

۶. - ه بالعصا: او را با چوبدستی چنان زد که جایش ورم کرد. ۷. - الشیء: آن چیز را شکافت.

عَجَزَ - عَجْراً و عَجْراناً: از ترس یا جز آن با شتاب گذشت.

عَجَزَ - عَجْراً: ۱. درشت و فربه شد. ۲. او بزرگ شکم شد، شکم گنده شد. ۳. - البطن: شکم بزرگ شد. ۴. - الفرس: اسب سخت گوشت شد.

العجبر: ۱. مصد عَجْر. ۲. برآمدگی، برجستگی. ۳. فربهی، چاقی. ۴. گنجایی، حجم، اندازه، بزرگی، مقدار. **العجبر** ج: عَجْرَةٌ.

العجبر ج: أَعْجَر. ۲. عَجْرَاء.

العجبراء: ۱. مؤنث أَعْجَر. ۲. چوبدستی پُر گره. ج: عَجْر. **عَجْرَدٌ عَجْرَدَةٌ**: او را برهنه کرد.

العجورة: ۱. جای برجستگی و آماس بر تن. ۲. گره در چوب یا نخ یا رگهای بدن و مانند آن. ج: عَجْر.

العجورد: ۱. درشت و سخت. ۲. سبک و تندر. ۳. درخت بی برگ.

العجورد: ۱. دلاور. ۲. برهنه، لخت.

العجورفة: ۱. خودپسندی. ۲. بی اندیشه و تأمل به

- العجاجة** : ۱. مفرد عجاج. ۲. گروهی از مردم فرومایه.
العجاجة : ۲. گله بزرگ شتران. ۳. «لَفَّ عَلَيْهِمْ - تَه» : آنان را تاراج کرد. ۴. «لَبَّدَ - تَه» : از آنچه در آن بود یا کاری که می کرد دست کشید.
- العجاجير** ج : عَجْوَزَة، (به صیغه جمع) : گلوله های خمیر، چانه (چونه)ها یا نواله های خمیر.
- العجاجيم** ج : عَجَام.
- العجاري** و **العجاري**ف : ۱. رویدادهای روزگار، سختیهای زمانه. ۲. شدت باران.
- العجاري**م : مرد سخت نیرومند.
- العجاري** و **العجاري**ز ج : عَجْزُور و عَجْزُورُ.
- العجاز** : پنی یا زهی که دسته شمشیر را با آن بندند.
- العجازه** : ۱. پنی یا زهی که با آن دسته شمشیر را بندند. ۲. فنر یا بالشچه ای که زنان زیر دامن بر سرین می بستند تا سرین آنان بزرگ نماید. ۳. إعجازة و عظامَة. ۴. سیخک پشت پای بعضی پرندگان.
- العجاج** ج : عَجَجَة.
- العجاف** : نوعی خرما.
- العجاف** ج : ۱. أَعْجَف و عَجْفَاء (شاذ) و ۲. عَجِف. ۳. حنظل، هندوانه ابوجهل. ۴. روزگار.
- العجال** ج : ۱. عَجَل. ۲. عَجْلان و عَجَلِي. ۳. عَجَلَة (به معانی ۱ - ۹). ۴. عَجِيل.
- العجالة** و **العجالة** : ۱. هر چیز که با شتاب آماده شود. ۲. غذای سردستی، حاضری، محاضر. ۳. پیش غذایی که نزد مهمان نهند تا پیش از رسیدن غذای اصلی بدان سرگرم شود، آردؤر. ۴. ره توشه ای اندک که مسافر با خود بردارد و حمل آن دشوار نباشد.
- العجالي** و **العجالي** ج : عَجْلان و عَجَلِي.
- العجام** : هسته میوه، واحد آن عجامَة است.
- العجامَة** : ۱. مفرد عجام، یک دانه هسته میوه. ۲. آنچه مورد آزمایش قرار گیرد تا شناخته شود.
- العجان** : ۱. گردن، زیر چانه. ۲. نشیمنگاه، سرین. ج : عَجَن و أَعْجَنَة.
- العجاني** [تشریح] : میان بیضه و مقعد، میاندوراه، پرینه
- (المو).
العجائن : ۱. آشپز، طبّاخ. ۲. خدمتکار. ۳. خاریشت. ۴. آن که اصل و نسب وی روشن و شناخته نباشد، ناشناس نَسَب. ج : عَجائِنَة.
- العجائنه** ج : عَجائِن.
- العجاوة** و **العجاوة** : شیری که به جای شیر مادر به شیرخوار بی مادر دهند. عَجْوَة.
- العجایا** ج : عَجِي و عَجِيَة. ۲. عَجِي.
- العجایا** ج : عَجِي.
- العجایة** : ۱. خرمایی نیکو (که گویند پیامبر (ص) به دست خود در مدینه کاشته است). ۲. خرمای انباشته درون از مغز گردو و بادام و زیره و جز آن.
- العجایة** : ۱. پنی، رابط مفصل استخوان با عضلات. ۲. عصب و پی دست و پای ستوران.
- عَجِبَ - عَجِباً و عَجِباً** ۱. منه : از او شگفت زده شد، تعجب کرد. ۲. - إليه : او را دوست داشت، از او خوشش آمد، او را پسندید.
- العجب** : ۱. مص عَجِب. ۲. شگفتی، تعجب کردن، به شگفت آمدن. ۳. - من اللّٰه : خشنودی از جانب خداوند. ج : أَعْجَاب.
- العجب** : ۱. مص عَجِب. ۲. دنباله و انتهای چیزی، بُن هر چیز. ۳. بیخ دم که به استخوان دنبالچه حیوان پیوندند. ج : عَجُوب و أَعْجَاب.
- العجب** : ۱. ج : اَعْجَب و عَجَباء. ۲. مص عَجِب. ۳. خودپسندی، خودبینی، بزرگ خویشتنی. ۴. باور نداشتن چیزی که پیش آید (به معنی عجب است).
- العجباء** : ۱. زنی که از زیبایی یا زشتی یا اخلاق و رفتار شگفت آور باشد، زن شگفت انگیز. ۲. ماده شتر فربه و درشت پیکر. ج : عَجْب.
- عَجَّ - عَجّاً و عَجِنجاً و عَجَّةً** : ۱. فریاد بلند برآورد، جیغ کشید. ۲. ت الرّيح : باد تند وزید و گرد و خاک برانگیخت. ۳. - الطّريق : آن راه از عابران پُر شد. ۴. - القوم : آن گروه در سوارکاری ماهر و آزموده شدند. ۵. جارية - ثدياها : دختری که پستانهایش جلو آمده

عَنْوَة : موی دراز، کاکل. ج: عَنِي و عَيْ. **العَنْوَة** : بسیار لغزنده و اُفتنده.
العَنْوَل : نادان، احمق، گول. ۲. خرمايَن ساقه ستبر و انبوه. ج: عَنُئَل.
العَنْوَل : ۱. مردی که سر و تن او پر موی باشد، مرد پشمالو، پُر پشم و پيله. ۲. مرد درشت تندخوي سخت دل، مرد نتراشيده نخراشيده، غول بي شاخ و دم. **العَنْوَن** ج: عِن.
عَنْي - **عَنْيَا** و **عَيْيَا** و **عَيْيَانَا** (ع ث ي) - **عَنْا** - **عَيْي** - **عَنْوَا** و **عَيْيَا** و **عَيْيَا** و **عَيْيَانَا** (ع ث و) ۱. فساد برانگيخت. ۲. - **شَعْرَه** : مويش خشک و بسيار و انبوه و سياه و ژولیده شد، يا بود (لس). - **عَنْا** - **العَيْي** و **العَيْي** و **عَيْي** و **عَيْي** ج: **عَنْوَة**. **العَيْي** ج: **أَعْيِي** - **عَنْو**. **العَيْيَر** : نشان پنهان. **العَيْيَر** : ۱. خاک. ۲. گرد و غبار. ۳. نشان پنهان. **العَيْيَرَة** : گرد و غبار. **العَيْيَل** : ۱. گفتار نر. ۲. آن که آرايش نکند و به سر و مويش روغن نزنند. **عَجَا** - **عَجْوَا** (ع ج و) ۱. - **الأمّ الولد** : مادر بچه اش را ديرهنگام شير داد. ۲. - ته : مادر شيري غير از شير خود به بچه داد. ۳. - **ه اللبن** : شير او را تغذيه و سير کرد. ۴. - **فمه** : دهانش را باز کرد. ۵. - **الجمَل** : شتر خشمگين شد و نعره کشيد. ۶. - **وجهه** : صورتش را کج و کوله کرد و شکلک درآورد. ۷. **القي ما** - **ه** : سختي ديد، رنج کشيد، دچار تنگي شد. **العَجَائِب** ج: **عَجِيْبَة**. **العَجَائِز** ج: ۱. عاجز (جمع قَلَة، لا) ۲. **عَجُوز**. **العَجَائِس** ج: **عَجُوس**. **العَجَائِل** ج: **عَجُول** (به معاني ۴ و ۵). **العَجَاب** : شگفتي آور. ۲. **عَجَب** - **ه** : بسيار شگفتي زاء، حيرت انگيز. **العَجَاج** : ۱. گرد و غبار. ۲. دود. ۳. نادان، گول، کم خرد. ۴. مردم فرومايه.

عَنْل - **عَنْلَات** ت **يَدَه** : دست شکسته او را کج بستند و ناراست جوش خورد.
عَنْل - **عَنْلَا** ۱. **الشيء** : آن چيز ستبر و درشت شد، کلفت و ضخيم گرديد. ۲. - **الشيء** : آن چيز بسيار شد. **العَنْل** ج: **عَنْوَل**. **عَنْم** - **عَنْمًا** ۱. **العظم المكسور** : استخوان شکسته ناراست جوش خورد. ۲. - **العظم المكسور** : استخوان شکسته را کج بست، نادرست شکسته بندي کرد (لازم و متعدي). ۳. - **الجرخ** : پيش از آنکه زخم خوب شود ضخيم شد و پوسته بست. ۴. - **المزادة** : توشه دان را سست دوخت. **العُثْمَان** : ۱. بچه مار. ۲. **أبو عثمان** : گنيه مار. ۳. جوجه هوبره. **العُثْمَرَة** : انگوري که آب آن مکيده شده و پوستش باقي مانده باشد. **عَنْن** - **عَنْنًا** و **عَنْوَنًا** و **عَنْانًا** ۱. ت **النَّار** : آتش دود کرد. ۲. - **الثوب الطيب** : جامه را خوشبو کرد، عطر زد. ۳. - **في الجبل** : از کوه بالا رفت. **عَنْن** - **عَنْنًا** **الثوب الطيب** : جامه عطراگين شد، خوشبوي شد. **العَنْن** : ۱. **مص** **عَنْن**. ۲. **بِت** کوچک. ج: **أَعْنَان**. - **عَنْان**. **العَنْين** : غذايي که بوي دود گرفته باشد، خوراک دودزده غير قابل استفاده. **العَيْن** : ۱. پنبه يا پشم رنگين - **عَيْن**. ۲. آن که از مال خود خوب نگهداري و استفاده کند. ۳. نوعي برگ خرما که شتر تازه و سبز آن را مي خورد. ۴. دود. ج: **عَنْوَن**. **العَنْوَن** : ۱. ريش، بخشي از موي ريش که روی چانه و زير آن رويد. ۲. مويهايي دراز که زير زنج و برگلوگاه شتر و بز رويد و حيوان را از آنجا سر بيترند. ۳. زايده اي که زير منقار خروس آويخته است. ۴. اول باد و باران. ۵. باران که از ابر جدا شده و هنوز بر زمين نريخته است، باران معلق در هوا. ج: **عَنْائين**. **العَنْو** ج: **أَعْنِي** - **عَنْي**.

خورد، بید در پشم افتاد و آن را از بین برد. ۲ - ته الحیة: مار او را گزید، نیش زد. ۳ - ه: به او اصرار ورزید، الحاح و التماس کرد.

العیث: افعی ای که افعی دیگر را بخورد.

العث: حشره بید، بید لباس، پت، مفردش، عثه است. العثاء: مار.

العثة: ۱ - مصدر مژه از عث. ۲ - زن گمنام بی مقدار. ۳ - زن لاغر اندام خردجنه. ج: عثاث.

عَثَّ تَعَثِيًّا (ع ث ث) فی غنائه: آواز خواند، ترنم کرد. عَثَّرَ تَعَثِيرًا (ع ث ر) ۱ - آن را به لغزش در آورد، او را لغزاند، او را هلاک کرد. ۲ - ه: او را به دروغگویی واداشت.

عَثَّنَ تَعَثِينًا (ع ث ن) ۱ - ت النار: آتش دود برآورد. مانند عَثَّنَ است. ۲ - الثوب بالطیب: جامه را خوشبوی ساخت. ۳ - علی القوم: میان مردم شز برانگیخت، فتنه بپا کرد، دوبهم زنی کرد. ۴ - الشیء: آن چیز را درهم آمیخت.

العثة: حشره ای موزی شبیه سوسک از تیره Dermestidae (S) که انواعی بسیار دارد و همه خردجنه اند و بر روی گلها زندگی می کنند، نوزاد آن به حیوانات و لباس و فرش و پشم و کرک و پر و خز و گوشت نمک سود و برخی گیاهان صنعتی زیان می رساند.

عثة الحبوب: حشره ای از تیره Dermestidae که نوزاد لار و آن حیوانات را در انبارها از بین می برد، شیش غلات و حیوانات. Trogoderma-grans (S)

عثة الفراء: حشره ای سیاه رنگ از تیره Dermestidae (S) که پنیر و دیگر مواد غذایی گیاهی و جانوری را از بین می برد، (لفظاً) شپشه پوستین، (تعبیراً) کرم پنیر، کرم خوراک. Dermestes-Vulpinus (S)

عثج - عثجاً: اندک اندک نوشیدن عادت او شد.

العثج: گروه مردم.

عَثَجَلَ عَثَجَلَةَ الرَّجُل: از پیری یا بیماری برخاستن برای آن مرد دشوار گردید.

عَثَّرَ عَثْرًا و عَثِيرًا و عِثَارًا: ۱ - الفرس: اسب

لغزید، سکندری خورد. ۲ - فی ثوبه: لیز خورد و افتاد، لغزید و به زمین افتاد. ۳ - العرق: رگ جهید، ضربان داشت. ۴ - به خطه: نگون بخت شد، بدبخت و بیچاره شد. ۵ - کارش از دستش رفت.

عَثَّرَ عَثْرًا و عَثْرًا ۱ - علی السر أو غیره: بر آن راز یا از امری آگاهی یافت که کسی از آن خبر نداشت. ۲ - العرق: رگ جهید. ۳ - دروغ گفت.

عَثَّرَ عَثْرًا و عَثِيرًا و عِثَارًا: ۱ - عَثَّرَ عَثْرًا و عَثِيرًا و عِثَارًا. ۲ - بهم الزمان: روزگار بر آنان سخت گرفت، روزگار با آنان بی وفایی کرد. ۳ - فی کلامه: در سخن گفتن اشتباه کرد.

عَثَّرَ عَثْرًا و عَثِيرًا و عِثَارًا: ۱ - عَثَّرَ عَثْرًا و عَثِيرًا و عِثَارًا. ۲ - فی کلامه: در سخن گفتن اشتباه کرد.

العثرة: ۱ - لغزش، خطا. ۲ - افتادن. ۳ - جنگ، جنگ در راه خدا، جهاد. ج: عَثَرَات.

العثر: ۱ - مصد عَثَّرَ و عَثَّرَ و عَثَّرَ. ۲ - کشت و گیاهی که از باران آب بخورد، زراعت دیم - عَثْرِي.

العثر: دروغ.

العثر: ۱ - دروغ (مانند عثر است) ۲ - عقاب.

العثري: کشت و درختانی که از آب باران آبیاری شوند، زراعت دیم. - عثر.

العثقول: خوشه موز. ج: عَثَائِل.

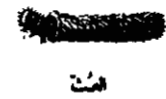
العثک و العثک: ریشه های خرما بن.

العثکال: خوشه خرما نارس. ج: عَثَائِل. - عثکول. العثکة: گیل و لای، لجن، لوش.

عَثَكَلَ عَثَكَلَةً: ۱ - الهودج: هودج و مهد را با منگوله ها و اویزه هایی (به شکل خوشه) آرایش داد. ۲ - النخل: خرما بن پُر خوشه شد. ۳ - گرانبار و سنگین دوید.

العثکول: ۱ - خوشه خرما - عثکال. ۲ - گیاه شناسی: گل آذین افشان، خوشه مرکب و افشان.

العثکولة: آنچه به شکل خوشه برای تزئین فرو آویزند تا در هوا بازی کند، اویزه، منگوله. ۲ - خوشه خرما. - عثکال و عثکول. ج: عَثَائِل.



مَث



العثة (مکثرة)



العثر



العثکول